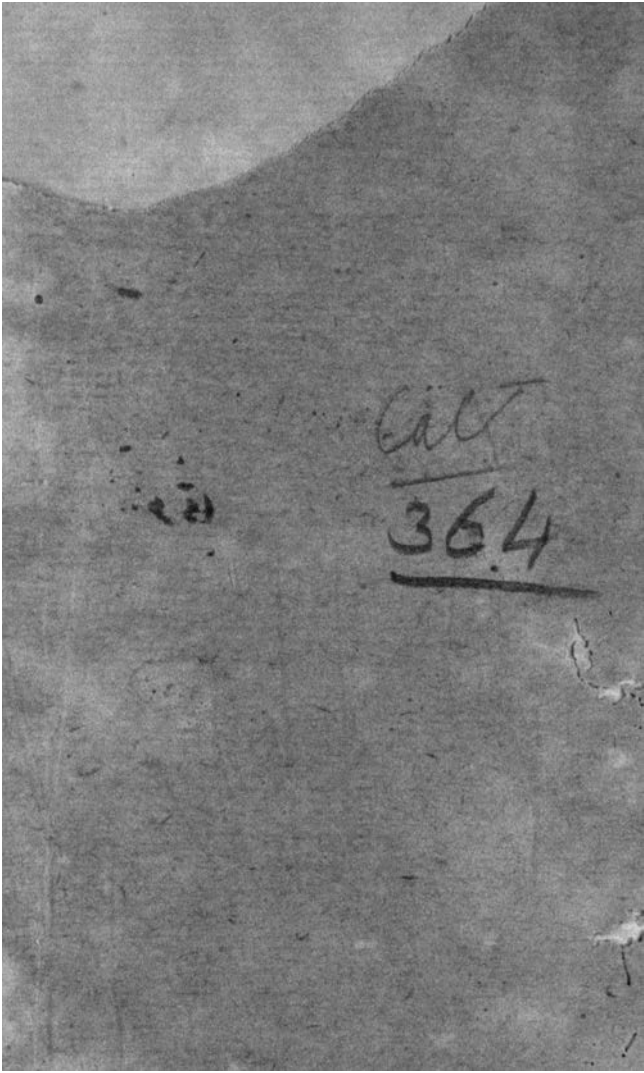
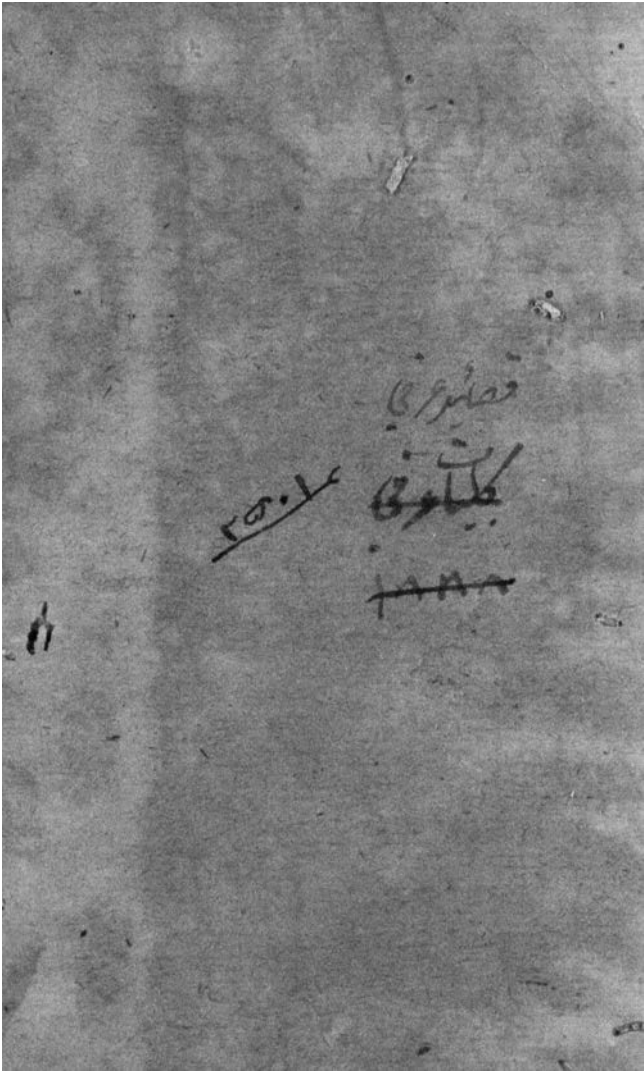




Buhat Ction

۳۶۲
کلیات عربی





ای طایفه را با لطف و اشتاق سرافراز میباید است و
بر کاه الهی پیوست که سایه رحمت و الطاف این کلمه
کل کاشن منی بر سر اسل زمان تجویض نمودن و ستودن
تا قیام قیامت پستد ام و پانینده باد و تجویض

تا مفعول یوم نیاه و السلام

مشت

م م م

م

کلیات عرفی



بپیش از آنکه دست تیر	به آرام او چشم هم آشت
یا طریقه علت ریشه را	چو دست نکوشش عنان ازنا
چو بادیت در طریقه میان	بده کام در سر حد نخت
در آویز دست پانویس	که سبل المین و تاجی و پاست
خرد با شتابش تصویر	که پیش قدم زیر دست قضا
بود طبع اندیشه زندان	در کشم در بو پست پاست
که یک عنان جلوس است	که اندیشه را دست پا در حنا
ز بن کش صبا بود زینو	چو کام صد کوه از تو تیا
سند منت بودی پیرو	به میدان پنهان در احقا
میج منت این دیققش	به سراپیمه در طاسخ و دعا
بکافی تواند سپید از عدم	به پستی و نهمنی او را بجا
تولی چون بودی سبزه و جود	که بخت نشن ایض در ستا
غم و شادی من کنش و قیم	ز انیر بش نبت من جدا
چو تاشیه در دم سرع الطور	چو تصویر بر مبطی انحا

چو حسن ایت بود پر سوز	هلاکم که از رشتی بخت ناست
نم ز یوز معنی و زلف لفظ	میرین عویم این غل خود را
نوید کجای که دجوی مات	که صد و شنبه در استین است
پناهی که امید را زنده کرد	کتا بوت یا سم بدوش فقا
ترغم مذیت در بزم کیت	تبسم نیت با غش کایت
بکن تو بر غنی بدست شراب	ترحمی که ناموس شیدا
رقم پنج منشور نظم	قبولی که سیکل طراز دعات
حکمر گوشت مریم طبع من	عرو حشون با قصای شمیم سما
رسانیش ز آفتاب کن جنبه	نصیب من نه دو چشم ناسم
بدستوری عشقند سو پس	که یکنگی آموز شاد و که ا
ز سوسه خود و جانب شغرا	بنوعی که امید راه عات
دلم کاتب رقصای سباز	لبم نشی نخت ای نجات
رقم پنجه شش متای او	طلسم زبان بند کلک قضا
در این مرز و بوم سلامت	که در راه خط تو فرمان

کشانیده اکل شده را عدو دیده در اجتناب کزین بقا از بختی تو در یوزه کرد ز آرایش اموری چو تو چو کلبانک سپت زنی فلک ز کلمات زبان دمان پست	بدست اثر نشتر و برایت که محراب ریش نه سوختن درین بخت تحصیل حاصل سر آرزو با کل مدعاست سراپس میکی با خط استوا ز رنجهت کرده در زمان است
در محبت به کاه تحکم ز تاشیر چو جوانی پیش سوال آفتاب	در محبت بسیه در دلتو با نه پشیم کعبه خوش دلی که در و تابان نه لذت که کن دل میخند مرا که شتر الماس میخند جهان جانم صفت بسید میخند کمان هم که بدل صفتی در کعبه
ز عشق با که در دمان چمن کعبه به عارضت طری از دم زرد نظر حکم ز پوشکم با طار بجیر تم که چو انیت تاب نیم چه آفتی که با سب نیم شده ز دوق نام صفت هم هلاک اگر	بسیه در دلتو با نه پشیم کعبه خوش دلی که در و تابان نه لذت که کن دل میخند مرا که شتر الماس میخند جهان جانم صفت بسید میخند کمان هم که بدل صفتی در کعبه

نه استعد ز نعمت گریه از زود دام
 از آن گریه بر من کینم دل شکی
 میان غم من ناز از نه نجات
 ز لطف نه بجالی شد من ز پستی
 نگاه کن تنم کجای منم
 نه تا به چشمتش زو اگر مثل
 سکو نه مهر تو در شکم پای پستی
 علی موسی صفر که پسته کرد
 اگر سیاه سگوش کج شود نه
 ز تیری طرش نه فکانت و پسته
 طغریه بیع تو اهل شود هلاک
 سر که لعل نشاند ز زهر جاسی
 ز فیض جو تو در طبعی
 سکو نه عالم ذات ازین مقصود
 که آن بجز صله دیدهای
 که در دلم غم در تو بهشت کعبه
 که در سبب نه بخر قاصد نظر کعبه
 که لطف دیگر و بیستایی در کعبه
 پستی که در و زو نش کعبه
 حلاوت لب در دل شک کعبه
 بعون صله شاه و او کعبه
 سهای عمت او را بزیر پر کعبه
 محیط نه فکانت امله دل کعبه
 خیال مرغ تو او را که در نظر کعبه
 خضم خیال تو در پستی طغریه
 اگر خواص گفت در دل کعبه
 که جای پسته صدف خفای کعبه
 که خشم نیست بیتی زمانه کعبه

بی زو صلیب است چو کمر کرد اگر چه شمع کان بخش کی عطا می شود ولی نه غلط رفت این سخن حاشا اگر متعجب است نظر بخواب به اجتماع تفتیش این دوستان بود شکوه ترا در درون کنش ز ابرو تو که بار و رسو و مشکل شخوری تو عنی نه آن محل مدام تا پیوسته دل و تن را با	از این عکس می آید که می بیند از و یک که گاهی با محض بندوب کی احسان محض نکب ریاضت خاک و قطر شماره تا تو اند که در مطر در و نضیه های سپهر که می آید اندر دل شب که در دید شمشاد و بخت که در مذاق حدت می بیند
درم حسود مجاه تو یا بد شمشاد طعم پنج شمشاد حیات در	درم حسود مجاه تو یا بد شمشاد طعم پنج شمشاد حیات در
مردی بجهنم که ناصیه روزگار مداخل بناده بیال های و هم ناکه بصدر باغ بدیم که طبع	میداد و پس غریب که کاه کرد فستق سیاه در سبزه و درون بر عادت نیم خدایند روزگار

در سایه حیات تا مصلحت لبست
مرلحه شایه از سخن کین کش
و شش نور در کمر استین و لب
در بندگی بطوع که بت عقل
بخش ده دست به زوال عجز
کاهی هر یک کل و شش چندان
از طبع از قی شش منید
کلکی بست و کی و زیر دانه
فردی بست و یکد و از غیب علم
نظمی که که لطافت و نه منی
نظمی که که رده کی و از سب ط
نظمی که که رو با شش که شوید آفتاب
کشم که این چه و در سکات علم
نکته ای قیاید انیک که آورده نظم

ساکن وی محب باندیشه در
رعنا ندرو می افکند از عجب آفتاب
با بنوه میوه سر طبع او در کمار
آفتاب و منیش این لازم
در شیه با که لازم و تربت آفتاب
کاشش بحدی و کس انداخته
در و فرخ انوری که شش منید
بی نسبت انامل آن در ش
برونی شایه روح کتب نظم آفتاب
که در کمال و چه شش چنان
بر سپه و در اصل و که بجهر کوشا
جس او زیاده و بنیم حال یار
ای کون و چه و جو و تو کون
در مدح انکه یار و مدح آفتاب

شاه پسر کو کعبه اکبر گشتیش	برنج نشت نه نشت
کرست کوشن ذوق کو طلب کعبه	تا است یکنه شش دوست شمار
کفتم با عینیت که لا تقسیم	این جمله پتیم عطایت
او در التفات چنانچه بود	من است احتیاج به آورد
این دلی به حساب کنی عطای	اول پتیم آمد و دارم بکار

کافی صنیع ذات افشا
ذات وسیله و اثر است کار

روزی که کلک صانع تحریر نمود	اشکال کانیات بلوغ است
تصور پر صورت تو بلوغ کمال کرد	تحریر شکل جمله بنود ان خفا
در حالتی که شکل عدم فعال تو	که رویه بر صحنه تحریر است کار
تقدیر شست منتخوب و ابصار	تا طرح صورتی بر بعد از این
پرسف که بود کونست بختی حسن	شبه تو بود جلوه که از لوح کوا
روشن کنم که بهر چه است تا و	بر صحنه وجودش پدید تر انکار
مجموعی حکیم صورت و افکار بی	که کرده راه معرفت فایده کار

انچه را که لازم ذات ممکن است
فرموده امرش در شکل ذات تو
اندیشه ناکشع تو که تکلف شود
از بس که روده سر پر خون کشکان
در معرض مصافک راجع شود با صل
صد چشمه خون پذیران که سر ط
صیت نبات تو که عالم گرفت است
از غایت سراسر و سان و روه
چون چشم ز کس نیست به صلح
از بس فشرده دست طبع کلکی
در فضل دی بیعی سپهر یادیده
ایام حیر کرده امد او عدل تو
از بام قصر عاده تو غتد ازل
مردود این است کی بر استنا

با واجب الوجود محض و نه دور
تا مطلع شوند سیرمان آفتاب
در ساعت حرم که زانوش بوجها
صحن جم کر شمه فرو شده بلاله
از حمله تو سپای این شیخ آید
الما حوش ثمان حج اکبرت بکجا
بر کوشش سمانی نشت اگر کند
کرد و شکسته زبانی قیامت
کامی بستی اید و کایتی در کما
سپهر چنان ده سر طریش نمیده بر عدا
چند انکه شد زیاوتی از لیل بر بنا
تا انکه شده مقابل در مویسم با
زود بانگ بر زمانه که اهی اصل کل
جز که هر امید کن ترخه نشا

گر شربت و این ل تو خوا
خضم ترا عذاب قیامت سی
صورت بنود زنج هولی که گز
عدل تو نماز پید به روز
امید را بعد از تو مجبور می
پامال کرده پس غلک را
حوران جلد غم ترا ابره لباس
در معرض صالح هر دم نواز
در جبهه جوی و ده جاست به
شا همسم که روضه طبع بود
جوهر نمای آن عفت است
تکرم احادیث تنیم بر اثر
این بایه فطری که مراست کرد
از روی غیر ماصیه طبع نوی

بر یکد گزشت ده شود پنجه چنگ
الوان تن غش به ایش منار
بر لوح پینه شکل عدوی نکا
سلطان شهر را بنگشتند از
جولان اسپت کین و خوا
کاهی که بوده تو پس غم تو جدا
مت از غف و امر خداوند
هم صحبتی پاوه دلی نصیبی
اندیشه از فرط سراسیمگی دوا
انواع سحر و معجزه الوان بر
این غنی طبیعتی و آن لفظ
طبع مرا لطافت فردوس چون
جادو جبریم بر تمیم شاه ککا
جوید ز اسپتانه من یوز غیا

کنجینه سپهر لبالب کنم	که طبع بی سبب ز تو گوید که با
که خبر طبع من تو از شهر طبع	اندیشه را ز جرم خاک شوم
است به باز کرد چو ربه غنا	ای ابرش سپهر دهنده و مکار
که کام او لیک نه است نه	عهدتیم راجه سر بود مکار

معجزات کمال الهی

دوش در پرده شیشه و فز	بودم اندیشه سنج و ذوق طبع
جوش معنی فرو شمع چراغ	شمع حیرت فروز چون اعجاز
بگر چشمه ای از نیک	ناخن کا و کا و دهن در اند
عقل مشغول کج یزیری	و هم سرگرم ریز چینی
عقل پسند نشین عالم قدس	و هم سپوده کرد ملک حجاز
ساعتی سپاده لوح و مهر که	لمح عشق بند و شعبه بنا
همچو دیوانگان پریشان سیر	رفت از کف عنان چو چو
که مبیند آن سعت اطلاق	در شبانندی چو خوش نج
که بیاوم شکنجه تفتیه	در غروب بستی چو مرغ نیاز

کاهی از بھر و لکاش عیش	کرده داد و لجه نور طبع
کاهی از بھر میمانی حسن	کرده در ملک روح و تاب
کاهی از جزیره لؤلؤ شک	کعبه رقاصه که در شیراز
کاهی از نام آینه ختن	تحفه آور بچین لطف ایام
کاهی از زیور حسن عقیل	جابه محمود را بجنب طرا
کاهی از ابر حسن بر کړه	کوچه و بام عشق از آینه
کاهی از کج عشق گرفت	کردن کوشش حسن انبیا
که برقع پ در اسب	که تبرک غوغا که پرواز
برده رو بر ره طبا پیش	کا دل این رخ که بپوشد
مده کردن بر حسن عیش	کا دل این کیم نازد از
که در نشان بچین من	ریز شمع که عین
که حبه مان کج کعبه دل	نوشته شکسته طفت
بودم القصد دوش تا دم	بر سیر سلوک در کون
کرد و اوج خصی که دم	پی مرآت عیش و سرور

لیک نشا ختم ز یکدیگر	منج عام و جاده مبت
نه پیر استا نشا ختم	نه حقیقت نشا ختم نه مجا
در دور نشیه دلم چید	نشسته بوستان عشق
میوه عام زیر تحمل	کشته پال یارین مان
کریه سدا کشته چش	ناله پرواز کرد شعله ط
ناله از بوستان عالم	طوطی کرد و تنک شک
کای جگر نشیه چشمه	ترنم کرد و بخود کلو
تشنگی آب بر نی کرد	و امنست بر زن چشمه
تو در ای امید می جنبان	یا پس کن باغ ساز بر
تشنگی تا بحشمه رو کرد	تو حمل پس لبان و فنده
تو بداه از عیان گشتی	که رسیدی بطرف صید
چشمه که ز تنش بود سیرا	تو خشک میان من و مرغ

بحر عرفان علی عالی قدر
که بود آب و ش کلهشن راز

آنکه غمش که چنان کند
چون فلک آرد و بهمان
آنکه سر طوفان کاهش
سلب ایمان کند و پیچیده
دل ماخلد و محسوس طرب
نور محضی بر چه گویند
بر هیچ تو قدسیان آرد
مخس آفتاب اگر شکند
مرسمندی که فلک صانع
در پیار و زمانه زبهری

جانب غمش چنان ملک
جاء اورا بغایت اعز
پریا بخت برسم با اند
کریا ز معجب تو نماز
جرم ما کین عضو شهبان
بجز این استعاره ای محراب
در اندیشه میکنند فراز
طلوعی رای او کند پرواز
یال و دم را نویسنده پرواز
نوشته نشینش را میخی پرواز

هر چند طالع من است
چار دیوار خانه ام گشت
دم روح القدس باشد

بدل کبک همان شهبان
چون شیون آورم آواز
کز میح آنکه می هر امین

همه عالم شوند حسره را هم
که بگری ای کشیم باز

نیت

اول آن کجاست نه بد و نه بد
چو شکست نه ای نیلوفر مهر او است
پنایه عکس پس چون آب و شکر است
آتش آیینی از آتش شکر است
کشتی اندر هول با پس با شکر است
انکه کاهی چشم استوی شکر است
انکه تر و فم صفا جان معنی است
کو کلبه شاد و که برپا شکر است
صورت نکین سبب شکر است
تر و ارباب فادول سبب شکر است
تاج شاه از آید زین شکر است
چشم اعمی را چه فیض از تو شکر است

زود درستی منعم را قفا غار گشت
شکستنه سید را محبت و لکنت
سردلی کو مطنی تر نور حق بر جاوه
نی بشر که روار و معرفت بی باغ
در هجوم فتنه پای صبر با شکر است
توده عاکی بود در سپهر انوار
چهره زرد و کمره صورت نو عی
زینت در منبر باشد تا اطلال گشت
اودم از معنی نکین در عرض شکر است
سردلی کو صلب الطبع و نرم
شرم با داز بر سر نکین تر از شکر است
کوز باطن سیراید بل نور انوار گشت

شبه را کرد شام صید شیدا آورد انکه استعدا و فیض نیست اگر باید ز کشتن عامل اقل کردن در دجال و در ترفیعیست عاجز از او مبدع شمریدن بر فریبش و یا منور کن عجز تر و معلول کام از بصر هیچ مزاج	بعد از آن پند که صید فریبی مایه تنگد و مرشد که نکیشش با بکتر ز انکه بر انکشتن یاری نماند کاش بجه جلال استانشین ما در صدفی بکارت کش و فخر انکه در انکشتن ارباب قلم است فصله حیوان که ای ز شکست و سب
ولا ز مصحف استیم بر کتب و مال لبا پس بوقلمون از بیل کش نکلی بصد سو پس کسی کرد ز کمین ز ناله می بجگد خون اثر چو مصلی سیر کن زاده چو نیکی بود باین با نیک نافر سوختی عطسه بر بنی	پایر مطهره ترک و نشانه مال روی بجامه طاق و پس بر طرائی بناج رخسارین صغی غنیل ز چوب شکست نیاز چه تیرش مال که وضع حمل و ز فاشن کنیست مال مجاز پسینه آموکاو و مال

کسی بجایه اطل پس حکمزدانند
 ولی بجایه بنا تو پس تهنه او را
 بر صد رصفه دل شاه سوختن
 تو شکل خود بصد آینه شاه نیست
 چو شاه باز علامت همیشه پرواز
 ز چاه طبع برادر مغان تو خست
 نیکه در صنف می بجایم در
 چنین ساطقاتی اوی
 بزنی ای سلامت بجایم
 ز روی شاه ایمان شوی نیکه
 که گوید از من است این سبب
 که استینم چاک و گنج ایمان
 چو از ساطقات متاع بر چشم
 چو در سلامت ایمان طراپه خیم

که استنیش بود مرده بر بر
 کند بناصیه قتل عرس استقبال
 بر طاق کجی چشم بر بند که دال
 چو از شاه قدت است عرش حال
 میند و باز مکن کینک تهنه را پرو
 رود ابروی سنیاست و حال
 پالاه بر سر خرم شک و پارسا
 که ست طبع بیولی مشکال
 که تهنه تر تهنی هیچ عاده حال
 که این گنیم و امانت شرک حال
 بحسن عطر از نه صورت حال
 تصرفی که بیارم چه سبب بریدال
 در آن معامله ناموسین بدیم
 در آن ساطقانه تو پس انتم نال

چون در علم احد حکم حال استقبل	یکیت شکل وجود و عدم درین مرتبه
دو اندک بر اثر نامه تعالی تعالی	ز کعبه تا قدر و میروی آن دبا
که کرده جاتی خالی فرشته تعالی	تو خوانده در فن خود کعبه ساز و خوانی
میکشود که است یا کرم زلال	بنوش سر به پیا کستند و هم در کش
بو که پستیت آرد باستان صال	بنوش خام با لب خوش که مژ پو
بر یک بری یا پیش به افعال	مرد به کعبه که مشاطکان آراستند
که در جی بنایت صورت اعمال	پا به روی و نه روی عجز بر دست
صنم شکن یکی با بعد و الاصل	جامعی نیکو در با پس کفر و
ولی دعوتی بکیل دین حسن مال	ز تمهید سنجی با قوت جمله مستاع
ز تنگ کسو صحت بر بی چو مال	با کس به دهنیریل شان روشن
بدین مصلحت آموذ و هم افعال	به علم آینه دار معلم اول
دو آن صیه ایمان سایه در دال	جنیت و علم کفر پیش و لی
بچشم عاش صورت عیان حال	به کام شایه یعنی و در لذتین
که نوش نوشن آرد چنان حال	بنوشن با ده بدوتی که کم شود عیان

نوشیداده اعلی که لاله ساز است	و دیالمر جان لیک مال مال
-------------------------------	--------------------------

ز می بکوده قد خون فست حلال	خیال چشم ترا جل غشوه و زلال
بنود یوسف مصری مثل حبس بود	نصورت تو در آینه زما
پایه بد نشین تا در شش قرخم	که دل ز شوق تسلی نیشو خیال
بود رفت نه عشقت شراب غصه	چو خون اهل محبت بفسره و حلال
ز می شمد ملالت کلهی جان	چو لعل او ز تصرف چش من مال
همیشه بندگی این دو بر من افتاد	که بر تو نسبت همچون بنی ببال
یکان دوست که دشمن بود پستی را	چو کمین نه تو نه قصبان مهر مرال
چو دست غیر تم آینه دارا کرد	نه شکست نه شکایت نظر بر مثال
چو پیش بر من بود بر استانه	برون خضت که سی نسیم بر مال

شبی که مایه کن فکاکین نشین
به نیم غم و غم و غم و غم سوال

نموده سیف ضمیرش با غمی فطری	ز زوده دل قوت با شرافعال
-----------------------------	--------------------------

چو بخت دشمنش آینه گشودش	که و اگر کند من اینها کل مثال
ز محال که با حکم فاخت	شود شام بود آمدن شام
منور در محرم بن بود عشق و محرم	که محرم جاده تو راست و قبال
چو سیرت که چه حال عطا کند	کز آن باده شود و در طبع تو کمال
از این پادشاه طر احسن اب	عطا کند و حکیم محول احوال
که تمتع از این بخت ملول شود	توان دشمنش اندازد این طحال
اگر با همه حسودت آفرید	خلاف قاعده کوه شود چو سمع
اگر بگویند پسانت و زویش	که شکل پیر باید بر سطح اقبال
سیرین صیقلی برای و چه بر بخت	که آفتاب دور تر از روی مشال
بی چشم و جان با تو در محرم	اصلاح شب روز و امان مل و سال
بر آن تا در ایام عدل او کرد	طباع ظالم و مظلوم متقابل
که در شیره ارحام شیر آب و با	شود بحکم طبیعت بل هم و پال
کسی که بت کند از شکست ای و با	ز آفتاب و در آورش تن حال
ز بس که چه خیریت قبله افکند	صد آفتاب چه طالع پس در و نال

چنان چشم و زبان شمشاد اگر عهدی بروی نشسته بگریزد	که ما نوشته توانی انداز صحیفه بود سوار اجل تا قیامت در بنای
---	--

منه ۹ دگر ما

بسکه از ذوق تماشا تو میرصد عش از من بکشا بگریم باغ و جل	میدانید نقطه جلال آن خال سیا یا سین زیت بنی تر تری سیا
حسن هم دامن قهر برزند کمر عشق برنجیز و صبر وی چمن مکر در اوج	شعله ریز آمد امیده خوشه چمن بنگار بسکه جبین نه طهارت برعم کند انداز
تا کی از آرایشش روی تو طلال کو مصیبت رخ و شو پاک زن چنان	تر کنم دامن لفظ و مایه عیسی با عاقبت کو مرز و خنجر و بر شک و کلان
مرغ افروخته مستم بلی هم بر نیم گرچه بنیم یک جنبش کنی طرف کلا	می پریم برستان مرغ اکبر و مترقب صد ماه کمانی بر دهنم
دست هفت بر چاکبانی بر شاخ شاخ و بر کن برکش جمله بر خسته	بر میان تعلیمی سده و طاق از بر کلا تا ز مانع همت خواندیم طبعی کلا
توسه گیر استغلاء از ریشخون تو خوشه صبر و تعاف از مرغ جاده تو	

از خیال پست اندیشه میزد و در سیه شاه عدالت بت خلق در ایوان بگرد دست بخت آرایش هر چه کرد تخل سبزی طراوت میبار که محیط را تخی بر چرخ کرد و من مرد کانی کاه از عرشین در کجاست	وزن شط اسپستان بوسه قصه سبل و ریختن دشت نرود و کجا عش میوز و بحسین اس امید ریشه در سپند و دانه طره در و امین جن برود چشمه خورشید خطه شاهی نام عشر و صامت
مرد کانی کاه از عرشین در کجاست	
بر جناح نصر طایر بت لایک پر پیکرین کت مظهر انیک سر کرده مشتی همه برین فیروزه منظر قرص ضرابه انضرب و کت اطلس افلاک می چیده بر قمار میدوند انیکه دهر خورشید در میردند انیک پای قضا بهر قدم	است مالت نام روی ساقیان لسان تا پرو و پرو این شش شرق و غرب بر حکم و تاس سیم بر نرود تا بنام او زرتشت که آرد و میان بر فراز بام ایوان جلالت سایه بان مرد کانی بر نرود غریبان شش سرفرو داران سار کباد و کجاست

میرزا ملک سی خوشن
تانشیند بر فراش اور دوار

شاه اسماعیل ثانی کا د از د رزل	افزین سوزان لاشین
پنہ کر د و ن ج و ن ش ک ر و ت	طایر حش اگر جیند و ا بالی
ارقم چن از سر اس شام قمر	تا ابد بر خویش می چند چو شایخیر
کریم لطف و رباغ و طریک	ز ت بند و سقاؤن میان جسم
سریا و دی و ن غم صبح	کر خیمش سر بر اور دنی صبح
کر مند و ز بقدر کبریا و کس	دنی بند و فلک تقدیر شین
قرص زمین در از چ رو پسته	ز کر تقدیر بر سپید یک کشت
و ز چ رو نیاط صبح انگند و طری	چا کما بر اطلس نوره فام
کوہ عیش کر شود بر کمان نگر	شخص غمش کر کشد شکستین
لنگر کر د و ن و آن د زمین ابی	سرعت غبار باید کوئی از سر
و رضا قاضی عدلش از معین	دور بود کر کند جان آفرین
شمس خلق دین حسن تا کو	پیش موم القیام آمد و دین

در شدی تحت دس رسد نامی سر آوری اوج لاسکان کد وز صف و شمن آید لالمان بیره را تنجا له پرچم شود عقد سر سیر کرد و زین دور و دور کر تیشته فراشان تنگ و تن از سر روز قیامت به جهنم در کوی قنار و میکرد و در صبح در شنبه زده داری نام در حوا	کر زمین اگر کتی فوق رشن آسمان شی برید و اس تحت آری در صیانی که تو خیزد افعال تا زبان کشاید از بحر شفا روزی چا بیک از سم تو شکست اطلس و دوش و پوشید ازین انکه از روی غصب که بر دور آسمان کی تیان میداد کز آل در عبادت نماز تحت تو تا روز بیا
عقل اول بر تاجین نشان آورد یا سین در لب پس غوا آن آورد میل بر پیله با آشیان آورد چند مستان باغ تکیان آورد	مطلع دیوان منی زبان آورد از سال دل باغ کای با آورد تغذیه نو ترس میزاید از دست آورد تسکین شای طبع کج و میزاید

شسته لب می آیم از نغمه میز نشی
 دورتی افکنده ام در لاله طبع سلیم
 بسکه فوج بوسه از سر سوختم حمله
 میزبستی میوه گریه طبع صید هم
 حاتم نغمه می آیم با یک پستار صیلا
 فی عطف رقم دم انصاف دارم
 از توده های می در و مر جان کنج
 در کسی کو پیب و روی میگردان
 نقه بار چیده ام از سینه مرغان
 و امن سمع و بصیر را فرود کرده کفزار
 ریشه دردی که در تپید اندر
 تنه آتش نشان نغمه از باغ دور
 بجز آتشگاه عشق ز تار و کون
 که هم ام رو در حرم کعبه از دیر

و امن خمیازه را در می کشان آوردم
 کس ز چشمت مکنه باد بان آورده
 شاه دران ملک نغمه می آیم
 انوری آب حشر در دمان آورده
 بر مراد خاطر در یوزه خوان آورده
 انوری لعل و کهر من بحسب کان
 بجز کوشش کردن و جانیا آورده
 کویم اینک غیبت تن بر کران
 از غموشی زار بر کن دوستان
 چشم گل ز یز و لب میل نشان
 از توده دل بر سر شاخ زبان آورده
 سر تن صد چشمه رطل لب
 و امنی عاشان که مشتی اسخا
 است می حبه را زان استان آورده

زمر را در جام سحران گیم	دور را از دور و درمان گیم
حالتی دارم که سپهرم کرد	دیدم را خوشتر یار ان گیم
آن طلبکارم که عذر او طلب	پای را از دیده درمان گیم
کرد و ابراسیم قربان غم	خویش را از خوشی قربان گیم
استان اغوط در خون گیم	دیدم را امر که درمان گیم
بر کسان آبی که از دل کشم	جان فرا چون بدست گیم
میخورم چون ریش نه خورم	بر جگر شمشیر بران گیم
فایده پس میدانم که کز عا	استان از کوی چو کان گیم
تا به پای برافروزم علم	دست در چاک کربان گیم
از تعب کای عیسی گیم	مرکز را هم شیشه جان گیم
در آن بین الدوله که می	خاک را معراج کیوان گیم
همچو پستان نواهای سخن	ز فلک را پای کوبان گیم
میفرم چون همه در سخن	استان را اعرافان گیم

کر چه جز خاکم چو دامن بخت	آسمان از کرد و دامن بخت
باغ طعم را که میفت حرد	زینت و زیبای کلستان
خار زاری شد که بر پای	موزه از آه و جان بچکان

درین انوار فیض عدل بجا	که جای ناله غم چه ترا بجا
ز فیض لطف هوا در چمن شود	بجا چمن گلشن که نوک سوز خا
بسعی نشو و نما شاید از چو خطان	بقشه طفل رحم را دید ز طرف عدا
ز زکھا که پذیرست طبع خاکند	که بر دمل صده زکھ نهال چا
ز اعتدال هوا چون بلبل پست	سزد که برک بر دهن در زمین و
درین ای فرخ اندر که عاشق	شاد وصل و همدرد و در شاد
ز بن مرد و ز کار شد چمن عجب	که عند لیث و بنیر فاطم طوا
که ترنم میل شوق دل شایه	که نغمه روی سخن اکنه بغار کجا
شو و سماع کنان زن که بسعی	بگو شمشاد در آید نوای مستعجا
نخیز شو و نما پستخوان فرو	سزد که سپهر شاد آید ز لعل

ز بس تو اهل طبايع رطوبت امير است زمانه يافته آن با چرخ چرخست مثال صفحه تصوير و طبعه غناك صفار سيد بياي كجاي بگر و ا ز بس سرات لطف هو اك صورا نكند بهر تاشاي سبب سرور كه سرود عنادل بطرف مانع چو سزد كه مرغ چمن كنون بجاي نوا وزين اي طوبت اعجب بود برك نعل از التكنه خفيه يو پستان كجاي لاله مشعل نيز	بنور شمع شويست نشن دويا كه مشو همچو كد اخيم صورت عيان بود صفا طرغ شنبه عديم با حره مثال خيش در شود چو عارضه از خيال بويك كان نكند كرسپ نوجو اخبار كه ذره روشن سماع آيد از شاع هنال سپن بر بون اسر و سراز كه شعله قطره شاند بجاي بون مگر بخون عبادل سرشته كل غنا ز تاب تيش قهره فلان مه آ
خلاف قاعده بر شعل شايين كه شعله پستراز دو و سهند چو	
اگر ز چشمه جود تو نم بر دشت	كه درج نعل در شجر نياحي

اگر بنامیه رود آورد تخطا	زند بزیر کلاه سپهر تن پیر
فقد بقع ابد که فرو رود غشیش	تزریر پای اجل ز دبان لیل و نهار
نسیم لطف تو جای که سبزه نشانی	سزد که شعله کشاید بزنگ لنگار
ز جام لطف تو که شرابی کشاید	که برده مرده از چشمم کس پیر
چمن طرازی حسان و بفصل قرآن	سزد که میوه دماند ز سایه اشجار
عبادت نه ز تاثیر غشیش	که رفته طبع شر مرشح شود و چو نجار
موا که رفته تن بند و شود دابر	که برعه وی قی باشد صداقیار
سمند فار سپهر تو چون نکمیزد	بروز کس نه چو باد از بساط غبار
چون ناک حاتم تحت بر حوالی خط	سزد که سیر کند که در صورت او

ز سی های جلالت تو در قدم نریدان	برشته طهران سبزه با لیس طرا
کجای مدعی از جمله تو یافتی	چو ناکوی که بود راست و بی نشان
چنان شسته بچشمش از آن	که مرگ بر اثر خویش دیده که غم
ز جگر آنکه در یوز به جلالت	فلک نه حوصله لب ز میکش و دبان

مرا بعالم شباه گفت افلاطون تقدیمی که سپم بود نوع و جو و کرت بولن اری بر نعم لعل که پای بر اردات میزدان صد آفتاب در دست اند چه حالت که عالم سیات تو اگر بطبع بنات غیر شش و بر کشتن تخم در بهار دلت تو نسیم باند تو جو فرشان روی	که معنائی جو تبت مان کن ز روی پست فاستی ز بصد و سیل کنم ثابت دل این عنان فخر نمده اش یزدان که در و رای تو جمع آرم از چندان بود بطبع نستان عدل تابستان حاشا شرم نبستی بر پنج جان طبع آید و کل صند از نمان هوا کی ز تو شری شکن بکستان
که چه آزار شرم تو افشا و بجا گویم در شای اخیش در بجا گویم آفتاب تنگدستی و نمایی شاید ارم نام به چنان فراموش کنند	شمع است و ستایی میکند با گویم کس نیست که در عالم در میان گویم که چشم معرفت پندیر سجا گویم که شعاعی افکند بر دست و مکتبی گویم

میخ چون قطره ام غنی سر سبزیم	شیخ قدسی جبرم غنی سراپا کوهرم
ز آنسیب آینه غنی بر سوخته ام	تا رخ غنی و شود متماشا
با شراب سجده هم نکم اما چه	تا رخ غنی و شود و سهم اما
آفتاب اندوده بر پانی خودم	شتر غنی بر بته و طرف مصلحا
عشبه صانع کز با تخمیم	کر بچشم مردمان زود معنی هم
در دو عالم قیمت من در نیست	اینقدر کویم که اچا خاک و اسبجا

مخبر ایضا

ز میسیم شمال تو موج بخش آ	سوال را ببت کج بر فنا بخوا
تعباب کند که تو بوی طلیسم	دل بر بودی جامه نکر و تا تو صا
عقیق لب صفا تا جادیم ارباب	همی سده بر دوا شک معصین
چو چهره تو بر آن که از حجاب	برون دیدیم کج کرشمه اسطرلاب
ز نور عارض تو در لباس پی	اگر چه بود شب تیره در لباس
فروغ صبح ز دیده نقشه چرخ	مزار خلعت شب دیده و بدین
فلک زدی من زخم و نعل	ز اشک دیده بود قطره قطره

ستاره چون گفت کسی که بر دریدار
همیشه بر رخ مهر مان و فایت زخم
هوای لبر جانانی همه خطاست خطا

مهر به سحر طریش که زنده کرد
چنانکه بر رخ مهر تو از حجاب است
شنای مجلس عالی همه صواب صواب

رئیس شرفی علی ابن حسن که قزو
بزرگی چشم بزرگی اسباب

عطای او چه سعادت بود و لعل
یکانه که سپند چه تو چهارگان
لقای او عوض نعمت همه فدا
بقدر صرخه و قبولش کو اکب قبل
کشاید یا بد اگر از کان است تو
به آفتاب سپیدی و درای
زمانه گفت که مان این جان بجز
بعالمی که شود مهر رای او طالع
یکمیت رای می رای جی بر دل

شنای او چه عبادت بود و شیدا
بزرگ سایه این چه چهار تن
لقای او سپید چه همه اعطاء
بجو و بجز و کلاش حن اسرار
بهم بد و زو سرین احوال است
سپهر مست که کامی تو بر آه صواب
خط مبارک و وزیر کج روی مان
منجم آورد از آفتاب اسطرلاب
که مر که بر رخ او زلفت میخاست

نه انکه راجی و سپج او بطبعیت	سبکت ده عنان با کران بنده کجا
ره صواب کاه که نیست سستی	نه آستان جرم منتهی به صوت
قصا چو دید که روی بیت که را	شود مشا به نامجرمان تحت حجاب
ز نور با صره عقل رشتن جمع آورد	کران قاش سطرعی کند ز نظر
لواح دراکر فی المثلث برآورد	بعضی که بود بخت و دشمن تو بخوا
بر روی هشتی کند سواد	ز غایت سیران غلوم در تناسل
که تمام تصویر می کشد	که جوهرش بود از شیشه عدم سیر
ز قاف حل پذیرد بجا به بیار	جمله که مصور شود بصفت حوا
سفینه بر آبی که قطر قطره	بفتنه عالمه همچون طشتی تا
بسط آب و انشتی از طبع بریزد	مثابه بکس بر روی شراب
که بی نام ضلالت گرفت بقیض	چنانکه دامن ابله گناه دست خدا
که بی عنان به ایت فکند با برآ	چنانکه بر اثر ره روانه تی ترا
سماع سمت من ب طمان بود	چو رقص شاهستی بطبع دانا
به سخت اکب امید با پی فارس	نه بوسه ریز عنان نه چهره ساسی کجا

مثل زند بزکان و زکارتیم	که ناکزیر بود هر یکم را کریم
من آن شل استلیم کردم غنیم	حکیم را ز کریم و کریم را ز حکیم
حکیم وار چو تسلیم من است	کریم وار ز من من این تسلیم
که من اور اندام او مراست	فریضه بر من بروی هیچ برکتیم
مرا شرف اردو بجفت و شرف	چو آست تماشایم هر یکم
بر زروسیم خریدار شعر من باش	که آرزو دارم در پر زرویم
شنای مجلسین او بهر محفل	از او کنم زبان هیچ طبع سلیم
از آنکه هست و مخدوم نمکون	بتنظیم و نشر حدت صحیح ز تقسیم
درون نافه آهوش و جلق مرا	صفت کنم نویسم اگر تفتیم
بروز و شب فکرم گیر کن شمس کند	سر مخاطبه آن کریم هفت ایم
ایر مفصل و مکرم جلال اهل کرم	سزای اهل سخا و عرض فضل عظم

محمد ابن اسمعیل انکه یافیه حق

جمال حسن بن اسمعیل ز خوی ابراهیم

و چون ز مزم ز پائی اسل	به پیشد ز کفش بحر قلم ز ام
سجانی تنج کپسته عطاده	سحابه بود کان نخل و بحر لیم
ز فضل صاحب عباد و جو دعاتی	مثل زنده یکمان بهشتیار فیم

ز نگاه تو شاهین تنه از پوا	غم تو چشمه لذت چو حسن نماز
ز با هم صب کندهم بجای کوی تا	که دست فتنه خست و ز کار
چنان بوق شاد و نکشنگانم	که غمزه تو بکشتن رشید و همتا
قبتم تو کلیم امید را دید	که گشته تویسج فریب را عجز
که شمای تو با عشق لباسین	چو کاه خدمت محمود و عثمان
ز ناز بر سر بالین کس قدم	اگر بوعده و صلت اجل بود
ز می غور که بکیم کاه و سل	سر سیه شاد و تند برانوی
ومی که عشق تو تا غیر کنم از آن	کمی که حسن تو از عتبه سر و شبنام
سجای غمم بر خوشی تن کند	تد ز و جان در استی کن بر و
سلطانم تو انکس بنایت	بسیط عجز من این مشه شین

محل بود جان و محیط حسرت دل	چه آستان حقیقت چه آستان مجاز
ومی که آینه دست و پایی	ز عکس وی خود از عایت که شود
در مثال باینه بود عکس	که از شا به شکل او نماد
ز انتقال یکپور و آن بود	چو رو کجبه کنم در جسم غنی
جمال یوسف که عیان شد غوطه	در آن خاک بود جگر کلان
ز زلف یار ز باو ستا رخسار	سماهی حسن از جراح در پروا

تمت الف و باء بحمد الله

بر صید کا متل کشود پای	شکسته بال بود چیریل در پروا
توج طیرانی شش ابرقش آرد	چو مرغ جاه تو در لامکان
نکوهی از علم و سخن تو یاف	بندی از چمن است تو چه فرا
زمانه گفت نکاح ابجد محبت	که ام دولت و پستی معرقت
تو ورعیت اندیشه طبیعت تو	چه شعر زان حقیقت چه پوش مجاز
به شگفتی دل شمنت ز کوچرین	رود به شمع کرانی سرگشته
سریر خامه چنانست و نه مال	که کبک قهقهه سنجید بخت

بنوک حارث نامی دینیہ عجا
تظہر آب ہوا می لایت اہوا
عدیل ملک حش بہ ان طرا
ہیں پنج حقیقت بسپل حبا
مرا بچہ فضلہ اما عفا اعوا

حضرت ابوبکرؓ

که خطب نام پستاره شد
مشابه صدق عقد کوه و غور
فکنده باز بدوش ز نایف شد
که بازش از سرخ و قاف و غور
که گشت صحنی بکلی پر ز کیمیا
که گشت چهره آفاق از کوه
منو و عیب حجاب از ابراج
چه لعنت که میابد از چهره

کمر بضررت گلشن طراز بچین	کمر تخلف پیرایه سحر و تصور
کشا و غوغا فردوسین قرائین	کشیده طره عنبر نشان چهره و نور
که شد صبا به کی عطسه از شام عظم	که آسمان بخت شد دیده از لولوع
ز اوج عالم علوی کمر بست آورد	فرشته مهمل عینی بن سراسر آورد
ز کوه وادی این کجای حجب	کلیم آمد به جبهه مصالح همور
سخن صریح بگویم بگویند لطف آله	رپسیده و موکبش به نظر مضور
جناب پادشاه چهره جلال اکبر شاد	که در حقیقت شایسته بند و محبور

چو مرد و سحر که به گیش ز یاد و رو	انما نشد شکم او بدل شود و بود
ز پستی می تیغ جایش و صحن	بسی پای شکست شد بر نفس و غور
به آرزوی ظفر سر فرشته چنان	عد و بجای ری ایت شد
چرا امید نمادش ز پرده های علم	که سایه افکندش بعد مرکب و کبر
حسد که آب بمر کیر و برسد	که بر جسد و نور مرست است و پیر
عداوت تو کند بخت کز هر آبر	مراج حکم حسد او ندید و محور

اگر هایت او شعله بیشتر شود	بدون غار نه نیاید زنگ بر رخ
جهان خود تو معور گشت عجمیت	که استمال سحایت نه بدیدی
هات تو نماید چشم اهل صور	مرا آنچه در صوم این دی بود
همیشه بادل آشفته بخت اهل وفا	ز بحر تو وصل بود مایه سنج نامم
حسود جاه تو با دوا زشت مقصود	چو دست حج و نواز اصل استیمون
بنم زادن مثال او کیلیم	و همدما در ارکان مفرح گما
ز آستین سپیدی بختی آفر	اگر نه کور او دشتی هوای طهور
بی بر اهل خمار آگست با دود فرو	که ست عین جرات حلاوت انکو

هنگام ساعت لایق پنا	و این بیان حقین مرث زنا
فرماید که از شورش دل چیده	جویشی و در برداشت لعل به زنا
تینی که ز خون بکرم آب پنا	در کعبه شکار فزیره امن زنا
تینی بکلو حی بکرم بو شارد	کنز بو پس لبایه زخم زنا
در بلخ امیدم شکندت بهر کام	دست سزنا میوه پای قزارنا

که عطسه زند در چمن خلد و ما نسیم	از فرط بیوست که ده طبع ترا
با جذب تقووی که شجر دارو نسیم	بر کن و بر طوبی نیندیر و سیلا ترا

من آن نیم که چون نعت می گفتم نیام	رسم رودکی و بوفرا شلم نیام
بهر قصیده می چون و پس نشانم	کز افنای حلی بسته را بچکله نیام
کسی نزا بل اطلاق تهری شرم	چنانکه سپیدت ابلدین را کنم نیام
من آن طرازم و گوید خرد که باز را	کشد و بنده خاک که شمر در راه
من آن نوازم و عقل چهره افرو	که باز منتعد ایام که کز افک
پس انگی که ز آهبا می گفتم نش	کز نوازده چپ بند شیم گفتم نیام
کل خلیل درین زمر نیست در	دم مسیح درین وضه میرود نیام
همین که لب بکشایم با نعت گفتم	کجا تنه صفت تیر بیان نیام
کسی گوید کاین شیوه بیخود	پارم اینک از اشعار جلد نیام
بروی سپند و انش ز برید	بنا قصیده کزین تکتست نیام
که آن بکنده نامش داده آن گوید	مراسم شبانی می آید نیام

اگر سود بگوید که از استنجید عجب نیست که خود با خودی ^{تافت} است بدین که طرز نوی وی پوشید دویم جدل بود آنرا جوابی بهین که حرف دل از پیش آن ^{سپید} بود	که سر قصیده با پرتم ^{تافت} است جیات اگر به تیغ کسی ^{تافت} است ز سر قصیده کی این ^{تافت} است ولی جواب ^{تافت} است چند که مرد و یک ^{تافت} است
---	--

ای قبله جمال ترا کعبه است که دو متاع مخزن لحن کی ^{تافت} است در لبی خاتمه ^{تافت} است امید مانی بود و از ^{تافت} است آنجا که راز و از تو ^{تافت} است آنجا که در و عشق ^{تافت} است در شکار و نرم که چون ^{تافت} است در و که سوختن ^{تافت} است	جیب غایت از کمر حسن ^{تافت} است که چهره در خاتمه ^{تافت} است در مایه محبت ^{تافت} است مر جا که غنچه ^{تافت} است خویشی بود میان ^{تافت} است کو بهتر از امید ^{تافت} است زخمی صید حیات ^{تافت} است از برین ^{تافت} است
---	---

من عین ات عظم و در عالم علوم
سم دانشم صفت آموز خبک هم
دانشوریت عاقله کور اسم سیر
نکشوده شاهانانی زجغ عفا
در شمع طبعم از اثر شدت هوا
تا اتراع امر تو سپردن در طبع
با امتناع نمی توانست و فلک
در جبهه جوی ساحل دریای و همت
عقل محل نشانی کس نیست
منع ازل که صاحب علم حیات
از موج ریشه جوش و معنی سکون
بر سپیده آفتاب به سپیده کلاه
آنجاکه دست نمی توانی نشان
بر چهره عاقله کور اثر

از شغل تجریم هر چه بودیم جوان
سم لفظ و معنی که مرا فرو بردیم جان
و پستان نیست لطفه کور اسم
ز این طبعیت من شکشان عیان
آینه را کجا بشود متعرا سحر
ایام سپهر ترک تدخل مینماید
ناید مرور از نهرا فصل در میان
اندیشه روح و عجب و بر اطراف مکان
بر تاب که هم سر اکیلیت جان
دار و نشان ساحل این بحر از میان
آنجاکه دست تو نمیدانم با کمال
آنجاکه دولتی رود و است نشان
آنجاکه سعی امر تو باشد ملک نشان
در سپیده باک بود سپیده جوان

در پیم و کانیات که میگردان
بانج مطالب تو و اعدا از هر جفت
اسی پاد و بوسه لب غنچه شیدا
کا فور را که بود کند پای به کفا
فتح نیم مقفای پای علم
سم پینا فکار کند ناله کبد
ایمان فتنه را قفس غر غشه ناک
از چپ عشق را کشت جذبه بند
سم غصه تیر بر آنکس نه دم
آن لحظه که سیر ز آب طغر شود
از کثرت جوارح اهل نرم
شیخ تو شامه اسپر و ظلمت
در گرمی عتاب از تابش شکی
دل بر بر آید میوز از اقل

اندازه حواله بجر بانج و بو پستان
بنمود صانع او میکت کافان
و اسبج کیا میکن مالما سفین
اندیشه را ز باد کند آتش غن
نصرت ز سیم تیرنی و گوشه گان
سم ناله های تلخ کشت سینه گان
سلطان کن را لب نه سنا خون گان
درد و ام حسن دل سیر و غم سنا
برق عتاب لاف و دوشه غم غرا
شیخ که مست تشنه بخون ساز
افقه نزار چاک بصدوق آسمان
کر ز تو صبغ اشکند خنده در
تنیع از دمان مهر که پرون کند بان
خون عروق می کشد ز لاله بان

اوراق من بیکه کتاب قنارو

شیراز را بکار شود و شش ماهی

ایدل منی شش ماه و انقضا
مرکب آما بجائی و لست کرده
سجده کاه مفت اقلیم کاه
و مبدم چون ده نور چهره اس
نور میتا بد زویت چون بتا بد کار
آسمان دیده عکس آفتاب اندر
سجده شمی کان افزون داری
کرهای آفتاب اکو میداشتی
وقف همدت با دو و رال لال

ای ضمیر عالم افزوت جهان
مچمد تیر سعادت از کان آفتاب
قبله سمت آسمان است
مرکه پیشانی مند بر آستان
کو مرتا پرورش اولست کان
کرده نام سبیه آینه دین
از یکی نورست جان شاه و جان
جان اکبر شاه بودی آستان
نور حشمت با جوش جان و انقضا

ای سخن منی که می سخن
کوش لب محرم اوصاف

دست پای و میند اکو بدین
باز کرد این بر دل ریز و سوز

دراز غم تماشا می کرد و از برای	احساس صبح روی مردمک از سیم
با وجود باد استحضار صفا	جز نوبت مینماید صند و پناه
کردل اهل ملال از عقبتش یاد	ماهی روشنا پس بگرد و دو
ویده تادست پند که بچو لنگ	پای جنت را بد این شبکند ننگ
چون تبارک بر بند مری کرد و تا	آفتاب برقع روشکین سا کلاه
کز نم نت باق خوش کیم فی حجاب	کای شبه ساق لایان این عصمت
طوق لغت را بگردن بگردم پس	از ملایک مر که را بر ساقی لعل

کاه نیب ز لاله کین عدل تو	افتد بروی حادثه دیوار روزگار
در آستانم تو به کام طبع عام	در زیر کش کم شده و پست
خالیست و ام حادثه در دور عدل تو	چون محلب نیب باز و منتقا روزگار
در جنب پستان جلال کین	کین شست پنبه بر سر لویا
در روز کار عدل تو از راه شام	در پای و ز کار حسد غار روزگار
همچو نویسنده تو نوک مشکم	صورت بسته دایره کار روزگار

پکار ساز صنیع بر نیک بخت	اندازه بجز صورت پکار روزگار
--------------------------	-----------------------------

ای خیال غمزه انشت شکن چشم نام جنت چنم مغمور کرد و جان تا بقدر آن تو سر بر بست ای هم که رخسار پستی چشم تو نباشد تشنگان ده و صد تشنگان دست بل مانی غمزه ای آرام گرفتار نم دو دول نامه دل شیون بل مصیبت با خبر تو من بر کرپان او چه صبر هم شعله آسم چو ریزد در دماغش	دی بستی لب مثل شمع وصف عشق چنم کنم کرد و جان کرد و رشتادست ز لطیف چشمه چشمه از بخار بر جوشد قطره بر دشت رخ جگر بر آید می اکنون دل آرام و دست از اثر لب ز کرد و چون مایه خنده کبک می کز مرغ کباب ترع میزد و کشتش عمر سر از حد چون تیران خوش شهن
---	--

تا پیل شش کمر و شمشیر	ناخن تیت دل خود میخراشد
-----------------------	-------------------------

تأیردن آرد شمشیر و تیر قفسه در خواب هم پسند که در ایام تو از دماغ مشک چین نزد جویم عطسه با دقت که روز و بر جد و راج باید که از تحت خشم و طالع فیروز تو کر کنی اصد او را در آینه مصدق هم بر لب لعل غنایت خنده زمره نشانی	عازده از روی کزیر اندوده بر مصفا گاه بایلین می طراز کاهه میدورد لحاف اسوی خلق تو سر کوفه بختاید عزیزت نه در بطن در و اما کن شکسته پستیهای جزو ترکما ریهایی صدق کیر و شمشیر خود را از لوح غره را در کاوشش لبا کردار و
سرا آن عیونم تن نریو سرا آن کبک با کان خوشنوا مسلمانی که است انکه گویند براه عشق که محبت خضر و کر صد ره وصال پای اگر آهوی قربانگاه عشقی	بدینا بشنم چاکب عنا مرا در غلب شب زجا فلان کفر مشهور جهات بهان کت پای همت تا تو مان کز بر تم قرب این است چرا از موی آسایش چاک

کلهوی صید اینجا دشت خیز
تور و باهی سر کرد و سیکرد
بود و منزل ارشاد و صد کام
نه مر کوه ساله فیض از سامری
بدرگان مهرگان کن تیش

سرافنده اینجا ترز نبست
شان شت عشق آه و چرا
که اسپتند اول کام
نه مر بخت از راه و سی شتاب
که آبل در بخت و سی کاه

دولت با ابد این شمشیر
حله افند آسمان رقص امن گیر
میوه این نام پرور و دوزار
شاه چرخ تو مر جابفت بر کین
که دزد و صیقل عدالت فی الشک
مر کجا معجز نشا را بد رسول ای تو
زان اثر بار که طبع آسمان خود
مر کجا و پیمان عشق و دلی

باز اجمال تو اوج لامکان انداز
دست اوج لامکان هم آید این
دولت راجده در همانی آغاز
و این یوز و میگویند ست نماز
استیاض در میان آید این
استقلال آفتابش پایه اعجاز
لغز از آفتاب انشت غماز
نست راقه باهی یارب طاف

سرکجی دست کشاید و امر کج تر شود

از جو امر طبع عرفی است بین و پاژ

ز حق نظام ز شرع تو دین دینی را
ز انجست فلک که از غور چه گفت
قصا ز فراطع صعب کشیده خواه
قصایع وجود مشابیه
یوسر عالمه ساز و بساط ایوان
چنین که میسر و اورا صفات شانه
که در معامله پست الوهیت
فریب باشد عفو او سپید
بصد و بسیل که تقدیم ذات است
سین دلیل فصاحت بستم در تامل

ترا نیابت و شاهی ملک تعالی را
بر وی صفت جاه تو حرف عوی
فروست اند بتارک سب اعلی
که صد صورت نوعی کند سیو
لب غور فروشان مر صلی
یمن حوصله بود عقل او
کناه داشته بر لب حدیثی
تو غمهای معاصی و چشم تقوی
نیافت و هم غلط روحان غوی
زمن کسی نشیند تعلق یعنی را

حسود از آن به انصاف بماند

ز فیض نعت تر ثابت میزده و

که بی وسیله شرط پنج وصال
برسنه در بعل آرد و پس منی

مرکز از قهر تو بازار سلامت با خیال محنت آرایش افروز کز زلیخا فی المثل در دل دراز عهد او کز سایه بر اعراض افکند	کز هجوم فتنه ناموس قتل در دیار کرامانی جعد فرزند آن نازک بصد کوه طاعت ز یک تپا در دل از رخ مجرب کند
بر یکار و بهیبت با کمالی که در کرم بهت مرکز از انیکر و ساری کج اکسی تا زیم کز خون شیدان نمی تو مشکل ارباعون تنها بر کف کفایت	صد نفس سینه صبح قیاس کز نکای هر طرف صد فوج در کله عی نمنه زبان عباد قوت بازوی تا شیر طبع کند
در سوای رنج سخت عفو ت برده چشم خفاش شود و دیده خورشید	خبر بصراف معصیت چسبید بیکه خلوتی و غنجانا کن

وقت است که اندیشه پیش کرد چشم خفاش شود و دیده خورشید	جبل بر علم برون آید و سلطان کرد بیکه خلوتی و غنجانا کن
---	---

سر اندیشه لکه کوشید در عیش	ز به کافر شود و کفر پیمان کرد
وقت آنست که پرده بر اندازد	که دل مورچه ملک سیاه کند
مر قس عتی از پرده اسپه خرد	زنده و دشمن پس آید و بچا کند
خوافی از آستین ایم از غم شوم	عش اگر زود در آید نمک بخور کند
تربیت یافت کارزار نظر نگه	کفر صد نامنه و دایه و ایمان

پای طلاس طپست بجا بستم	تاب کبک سبک شده بنیم
لیک بکبک در زانغ و زغن خفته	که به این جیل طرازی نشود و نه می
پای طلاس باز شد ز بختی دارد	که روی این رقیق شکسته بیا بیا کند
خود خاچون کند آرایش پایش	که همین لحظه منفست زنده برود
مایه زشتی با پشته از حسن است	این نشیباتش و مایه تراشیده
ریش الماس منکین و ای تکه کب	پای طلاس پس نیز و بچین پای
طعنه کو طرف کله بشکن و این	که برون تا حذر از پرده کی شعله
بخوالی قدم کرد و درین دوشی	بتماشی جناح آید و صندل

این کی مفید است که این چشمی	کاشن حاصل کی بیغ بودند آ
این کی حاصل است که این چشمی	حسن هم مستمان که شود مظهر از
فی المثل که بریار بر دار تحت شکر	رشتی پای طایر سحر کجا مانا
طوبی از عطسه فردوش میوه	کر شود عطر نسیم خروم روضه
عجز محمودی تحفه بھر مویسند	کز دل شکستمان طلبد لیلیا
کر من آرایش باز پریم کنم	جنپش نقه شود عشو و قرو
عالمی شن متمدید ز شش	بوله که کش چشم سد عجا
طبعم از جوشش منی فلک یزد	هشیا نیکید از شوی مرم
چشم پوشیده نکایت که اندر	لب بست ز بایت که من انعم
نقد از پرده جوش نخب بند	سحر باز چه فروشی نخبند با عجا
پیش ازین مرم صدق نخبند	نقد لاف بر قصه ارم از پرده
باد عیسی بچمن سوزد این دمن	آج حیوان همن چکد این
کو و کعبه ایمان که بصد سحر	درد خاک بر آیش سر بچم

عشق اگر در چرخ کشت یلایم	ابدی نامه پرواز به پر بر بنیم
در طریق سفر قدیم نیر از سوز	سر چه اسباب میجاست بخت بنیم
کو بر آرم بشناوت و دهنه زخمی تا	نسبت زخم تو بر جان حکم بر بنیم
مست لعلت ز چنانم ز دل کین	زخمم حسم که کشت و زنت که بنیم
مست دست حسن با کشت پای چو	که ز بنجیر دعا دست بر بنیم
تخت سجده حیریل چو پایت بنیم	که ز نار معان تیر که بر بنیم
سجده در دست در صومعه باز این	به که ما تو سپین آرم و در بنیم
من کن میراث بر لذت ز مردم بردا	که فروغی حلاوت بشکر بنیم

چو فال من تو کلکیم بوی و نشین	و دید بر در جان لفظ و باک منی
سخا که دست فروخته بکینم	ز نریت بول تو صد قفل بر لبی
ز پیشگاه تو و پستی قبول کرده	که چاک غمم کبریا طای کبری
نه از بلند ی شعرم زور بنیست	سپیل من تو سیلی بروی شعری
میچرخن اشک از تنی گشتند	که سادگی رقم ز نقش مانی

امید سایه بگوش فلک نه زنده	که عشق تخته را تحت محسن لیلی زد
رسیده مرده بروج از سواد	که خیمه در چمن صورت سیلی زد
ز بکستی که ضمیر تو کسب و نشکر	که شعله بر سر او را ک عقل اولی زد
که ریزه چینی آن ابر برون	که طعن تلخی و عامی بین و سلوی زد

مرجا اینده تو قین می لایق	این پاپا اثر زعفران و سرخ
فی المثل حلم تو کسایه بر کرم	تحرک نشود نور چو آینه زار
در محالیت شب تو سخن و آ	بیکه از واقعیت حشمت حضور
قدم عصبه تو کرم اصل او کینه	طی شود صده ازل اندر شب و

شبنو این اقمه و دست بل آن
که رسی را چن از آمد از آن

رو در آن دایره چرخه بگردم	که بخت سوی قدرت در آن کشد
آمدن یقینی برده و توشه تو	رنگین بصدق فلسفای خنما
اندر آن ز صدای تندرمان	دمدم جای بل سبک نه نیم

در زمین شکم مور بدوزند که	در هوا از سر به صد بر باد بکند
به کان پسم اندیش جنبید	همچو تکپیر صورت کشد موج سیاه
صبح آن ناحیه تا چاشت بود کوه	بسکه از چم حرامی تو اتجوا نکند
روی لیلی شود از ناصیه کوخیزد	دید نه بخشاید از اندیشه آن و
شیر آن ناحیه در صلیت معطر	نخچه خویش بر دهنده تیر درو با
که کوه آن دیر افکند از عطسه	و هم چون آهوی کج فغان داند

کردم ز شراب ناب قوی	وز کرده ناصیه قوی
میخستش نایده فروز	بی خستگی از کلاه قوی
در لفظ شراب چون آب	با تشنه لبی آب قوی
در وصف یاده کمریت	صد بار ز تحفه ناب قوی
تا با ده بخواب هم به هم	صد پال کنم ز خواب قوی
میستانه اگر رود مندم	پایم کند از رکاب قوی
که عرض کنم زبانیستی	از نشاند شراب قوی

در زمین شکم مور بدوزند که

کر و در دنا تم پس بخند	ز آسب کس نه عذاب توبه
میدیدم و چو تاج خدوم	از خزون چو تاج توبه
چون دید ز توبه لذت کردم	از زنی شربت توبه
مردم ز نتایج کما هم	صد بزه کس نه کجای توبه
صد فوج کشته شکدم	چون تیغ کشته کجای توبه
دل توبه کنان و تقی کویت	از توبه با صواب توبه
در عهد شباب توبه کردم	ایم با و از شباب توبه
در کشور سده عشرت کمین	کی دیده کسی بچو توبه
میلم به نغان و شیرین	ز آینه کفی در باب توبه
لب مر ترا چو در زو	از زینش این لعاب توبه
حسن تنیک تبار چو سپهر	از وین آفتاب توبه
از دور که مرگ با بستم	تا گفت عنایت توبه
آنرا که در نک توبه روز	عمرش کند از شباب توبه
در حالت هم برون گانم	پیدا شود ز خواب توبه

از هیبت مدک تو کردم	و از آنجسم حساب تو به
چون صحت یستم ز سوس	کز صحت بی صواب تو به
نو تو به شد که خانیق	بی شب بکند خراب تو به
زین پس من غارت عباد	وز صحبت شیخ و شایق
از سر که نه اهل شرح پر شیر	وز سر چه نه در کتاب تو به
کرد و همه کوشش لب بند	با سر که گشت خطاب تو به
کو حور و ملک سواد کن	مکن ده ام از جواب تو به
از تو به من لاله نگر	پیمقر تر از چاه تو به
عنی چه کنی تو به بارش	مشه ارا که شد بهر تو به
مخروش که تابی به لبم	ها که بشود شایق تو به
منت بکسینگی که کردی	ز آب من بکلاب تو به
سیال ز قفس مصیبت	اکنون ده شد شایق تو به

سیال کنه خالتش کو

کیرم که بود ثواب تو به

بر تو به بدوز کیسه حب	تا نیک پند از عتاب تو به
این بس که با پست حمت	را اند از به آب و تاب تو به
ما تو به بجز دوست کیم	وز ما کند اجبت با تو به
این بس که و بال نمکد	در کش مکش صاحب تو به
ای از دوار و حی که اگر جز اسلام	روح الامینیت از حرم انزلی ^{سلام}
در عرش جلوه تو به فعلین جان زیباست	آمد بر نه با پی بر و ان ^{حرام}
آید عرش تو به لبیک تا آید	که یک رخس به بر و پند تو ^{سلام}
عهدت دیدیم را بعدم و نیست	از شوق وصلش ^{استلام}
از بس که هر طرف متحرک گشته	شایع باز در طیاران ملک ^{سلام}
مردم بشوق آنکه بصید کنست	روح ملک حلول کنست ^{سلام}
که لاجورد و زرشبیل بجز تیش	کینه از ضیا و پستانه از ^{سلام}
از نور و سایه پشته شود کونیا	ماذهور عاشیه غریه تا ^{سلام}
جبریل از و نگاه فرو دادن ^{سلام}	در موضع بطح که آن ^{سلام}

پرسید کین محل چه و انجین در طاعت	کشنده روضه که پست شین غم
اول قصاصها و اسایش در محل	چون بت یافت دی این
این روضه کسی که بر سینه دار	گاه عتاب بنزد کاغذ صبح شام
دکنی نظر شد آن صفت آفتابم	مشاط زمانه پیر است زلفش
صد عشوه سین نمود در آن گفتی	کزیده های هر سپاسی نموده ام
نی نی که ام زلف به سوخت بود	دامی که طایران اسپس آورده ام
با انکه در شریعت اهل شعور است	ماتد طایران جم صید جانم
نعت مرصع	
ای پند جلال تو با لائیسین	ز زین طاب قهر تو جمل لائیسین
کر مکن ز کوه در شرم شکوه تو	چندین ملک نشسته ازین کین
چون امن بارز جاده تو بر زن	بر تو سن سپهر بنا دند زین
کردی که آستان تو دوری گشته	بتا ندش ز روی شرف بر صین
که شاه شکوه تو پنهان کن جلال	سوز و بهشت از نفس آتشین

تقدیر اگر نیافتی آنکشت جاده تو	در خاتم فلک بنیاد می کنی عرش
عمریت کبر برای نشا تو کردی	ارواح قدسیان سجده در استین
اما نریز و از سپید کم بختی	جز شبنم ریاض صبا انجمن
چون چسند تو کند مرغ فکر تو	در لامکان او شنودند آفرین
نام مبارک تو سپاس نامزد و	تلاش صنع کنده بکشتی

ف

اقبال کرم می کند و اربابیم	همت تهور نشتر آری نعم را
از رغبت دنیا الم اشوب نمی	زین و پریشان خنجر زلف الم
فقرم پیاست کشته از دست	در چشم وجود دارند هم جایی
بی برگی من داغ نهد بر دل شان	بی مهری من دگس روی می
ای جوهر ذاتی شرف نیست با	سوداست باین اگر چه سرخ را
مر خند که در کس نکش جاده مناس	کم نام نمودند مسدود و ده هم
از عیش و بخار در و دیوار شکسته	انما ربیدیت صنیاع و عجم را
تا که مراد هم نسیم باز می آید	ز آبی خود اربشده هم می آید

اما بنود و صفای منقذات
این حق بجانب که جبهه را از کین
المنه نهد که نیازم بر منبت
اقبال پسند بجا بخیری نظم
نوبت بر افتاد بگوید که دورا
فی فی غلط این تهر متوجه پیرو
دوران که بود تا کند آراست
ارایش ایوانت که تعظیم
روزی که شمر و نه خیر
تا رایت عفو و غنای ساینده
تا شاد علم و عملش همه برافروخت
اسجا که سپید و میش آید بچشم
تأثیر بر دهم تو از حسن که اکب
ما نعم تو بر دهم چشم و دین

اینست سوی هست بود ارباب
درست دل که در اینت عجب
اینک به شاد و طلب علم و علم
برداشت یکدست علم را و علم
آرایی از نو بخت سپید جم را
این همه شنیدست ذکر و شکر
درج شنید و عرب را و علم را
خاک در او تاج شرف آوده
تا رنج تو که نبوغ شد معدوم را
بیات مقصودش آراستش و علم
معلوم شد فایده فی کف و علم
ز اسپیکرانی بخود کوشش علم را
تفسیر همه معیت تو علم را
احسان بکاشه مرقطه علم را

روشن کنی آینه انصاف تو نم	زان که به در روشنی دل ساخته
اجزای می جویند و اجزای می تمام	در کوی تو بدیل کند مرد چشم
از روز که بگذشتی اقلیم قدم را	از بسترش که سر تو نشی قیام
صدره به عیب باز شد و عظم	تا حکم بر دل تو درین ارادت
تن در نهضت قامت نطق تو نیم	که چو حس اول بحریم تو در آید
در سایه انصاف تو میخوای چشم	از روز که امکان چشم عاقل را
نشیند قصه ترجمه لفظ اظم	تا کون اصل مهلت نتواند
سور و متعین نشد اطلاق اعظم	تا مجمع امکان جوبت شود شد
سمای صدف تو و لیلا می تمام	تقدیر یک نامت نشاند و عمل
شیراز و مجموعه نیستند کرم را	تا نام ترا آنست نه ز کرم
است که ره بردم تو نیست قدم	عرفی شد تابان لغت صحرا
نعت کونین مرغ کی جویم	بشد که توان یک آنست و دل
شایت کی صبح بیا و چه کم	شایسته برت که بیدار نشد
آن صده لغز کجا نطق تو نیم	کیرم که جزو خضر کند بایه نیش

شما با بعلاتی که از آن کلام که دانه	نوبید مسل عرفی محروم درم را
از باغ غنیمت و انعام میانه	با مطلب و مطلب اصحاب را
آسایش همایکی حق ز تو حوا	او دوتیج سمت نکست باغ را
دانه نرسد دزه بخورش و لکین	شوق طیران بکشته ارباب را
مرخه طبیبی بود این فقره را	تا جلوه و دین فیض تو کسیر را
من هم بوالی لب خجالت خیم	ای آسایت از لب تو خضر و نعیم را
مرکاه که در مع تو لغز تو خیم	کز مدح ندانم من جیران را
تحصیل ثواب شرف و نصیب	ز نیکو نه خجل پانته حسان را
تا نفس تو آمد ز نشیت بشتن	با لاکه ستن بشت از یاد علم را
مدح تو ز اخلاص کنم که یار علم	آرست که و چون رزم آهوی را

ای برزده دامن بلارا	سرور پی نه خویش داور را
چون ره مردی نیای	از کوچه ما طلب دقار را
یا دهم کنی و سپید کن	بی مرده ندیدیم صبا را

د یو انکی محبت تو	کام وړ پستیا
پکانه زلمج کړو تارک	اړاوه زکشف کړو یا
جان دل من اچرستم	سراز تو هتی کستم حجاب
آگاه صد پړو وږم	نا کړو دستام کی
صد چاک سپرو ام بږم	نا کړو بدوش کی قیاب
تا کی بشکېب ږم پړم	افت نجوم فت نه زرا
یار بچه عداوت بن	ایر کا کسان کبریا
ای نخت چنان مکن گرا	منون اثر کستم عارا
یا دست جفا یی چرخ بره	یا خصل عدا می معا
با خویش هر از دوستویم	از خانه برون کستم هوا
در ملک فرنگ دسهرام	معزول زین ام ریا
تا کی بیان مخو دینم	دست اهل شکسته پا
دراغمن حال رویت	بکرفت زامنا عیار
کرنقش حال تو نکیرد	از پینه برون کستم

تا کی منکم بشو و گوید	کای سم تو کرده چو صبا
مر چند که راست گوید	خاموشی اینستم فزارا
رستم که بچ خان طبع	مروان شرف کف شتا
کنجی کیف آورم که شیا	سرمایه بغت مصطفی را
در جی کهر آورم که سپید	کنجیده کوشش انبیا را
دستی سخن آورم که شیا	مجموعه لطف اولیا را
اینک بزبان سانه مرده	تا دایع کنم دل شتا را
ای جو دو دست و نهانجا	دی غم تو بان و چربا را

ای دشته در سایه تنیع و قلم را	وی ساقه اریش هم مقبل و گرم را
هم مرتبه خان خانان ارفع	چون کل یکی کوش کند جدم را
ای عالم که از رای منیر تو فکاست	زودا که کند پنجه کل شهرت را
یک شیوه شناسد نصیب و کفایت	یک توده شمار و کرمیت را
جلویدی بخت و از نایه نکا	رشد قوت ثروت اصنام را

کجینیه احسانش شکایه نکرده	کر تا به انعام هر صفت تمام
چرخ از شرف خاک و بیستایی	کز و کست انسان بخود راه تمام
نمونه را انصاف تو در بحر کلاه	شادی طرف دینی غم عجب تمام
کر بش نود از دهر که مرد و گوشت	پروان نمک نکر از عجب تمام
تا که مر فزانت ز حوادث دین	صد گونه تلقی بجد و کثرت تمام
اگر نیم از مشبه بود انعم که کرد	دو شیر از دوده شب تو تمام
از عدل تو که طبع چنین دل آید	آن عجب رسد عالم فرط تمام
کر کم شد کی در قلم و رسم نما	ایمان و صومرت مضمون تمام
کر جا هر وقت به فرست سی است	در مرتبه نقصان پادشاه تمام
به خوا تو خوشدل که بوی چرخ است	غافل که کشتی که کفن تمام
مرشده که لبان بر لب خیزد	از بس که فشر دست کف تمام
از بس که کف زان تو بی فاصل شد	در وجود تو بی شبنم و راه تمام
دست تو ز بس نقصان او سبک	در منصب هم وصل بود و بی تمام
از روز که ایشان رجاعت نموده	بی بجه ز رشیت مکر آهوی تمام

مر عطره که از تنه کان کوشید	ریزد بکرپا لب خون عدم
آنجا که نینب تو تب لرزه کند غما	اعمی متحرک نکر و نبض بستم
سلطان غم از عدل تو بگریخته است	در پینه اعدای تو اودا خیم
از بسکه بود یار تو در سینه اشیا	نیسان تو شرمند که شخرت است
افلاک هر آغوشت شیتینا	از شیخ تنهای تو قانون پسلم
در کار که عدل تو از بس خست	عدل تو بغیر زندگی دوستم
از بسکه زراعتی پستمداروی	عیسی طبابت نشاید بستم
رو بیکند اسپ باب بر غم تو بستم	کز زلف بت مرع و ایش خیم
از بسکه صد جمع کند خیمیت	از سینه افلاک پست و کوی دم
خست چو زرد و چمنقی لایه بکریا	از سردی او تب کند شرم
زد کو پس حیات ابدی تو چوین	سرایستی ز وجود تو عدم
تقدیر پی کاشش اجرای جودش	اکسیر فتاد او که ارس غم

راشکر عدل تو صد آینه است

به نواز دوفی زیر کوک کنده بزم را

محبیت عیلتو که در کم شد
ای انکه در ایام تاشکری تو
بخرام و نظر کن بچو لاکمه دست
مهرم ز کجا با ده نظم کجف آرد
انصاف به بوالعجب انوری
بسم انداز اعجاز نفس جان و
اوله این نظم خود ایشان پیش
بانه که ز لاف کداف آید
زین تبه اوستی آن آید
معیار سخن تو هم بجز مسیحه
چند انکه درت رارسد از سبب
بش کرم ایست طعانی و طالع
دستان ز نیل بر کل رخسار
یک نیت و یک نعم و یک کشت

و علی بن ابی طالب
صوفی شهر و عیب کبانی و هم
حور مسلم زاده کپتان
اسجنا اثرش بود شاسم
بهر چه غنیت نش زده هم
تا من تسلیم اندازم و گیرم
بس بازنه ویم هم مترل هم
حاسب بود اکلوشم و کدب هم
کز رخت خود واد شرف ملک هم
دیگر چه توان گفت سین معجز هم
از نسبت من فخر بود ملک عجم
کردن شوم منت زدن کرم
باید کل خوشید مرا بر جوت هم
صد شکر که تقدیر چنین آمده هم

گر جامی آواز دهد کیج ترا آید
گویم که برو را رخ ما و سپید
امکان آن دهکان همه بخرونیاز
سلطان که او طلب جامه و ناس
مکن شش صفت یکدگر طلب
یار به این عیب که نه چشمت
عرفی همه لانی به عاقبت کم
تا کرشش خواش او برقص
در خواش همه تو بود با مول
صنعتش آن چشم دل خرم تو با

حاجب یزید و چو بسیار و چو کم
این مایه سلم بود حاتم و چو کم
سرایه فطرت چه سلاطین چه خدم
تا باز نگیرد جبر را و شکم
عیش چه بگذرد شد آن شایع
در زویر این شت بر این حکم
شتا که میبانش و نکند کم
طبع که و چو ده بود و کریم
ز او برش همه تو شرف تو کم
تا هفت و تحیل بودش و نیم را

مرجای شاه ایم را عهد با
مرجای ای و چو خشن و ضعیف
مرجای ای نشد اروی فراخ بود

ای حسین باوه باغ دعا مستجاب
کز تو بر باروی عصفور است
کز تو در کام خود است افغان

در حضور و غیبت فیض در عالم مستغنی	در حضور و غیبت فیض در عالم مستغنی
افتاب کفتم و مهر از شفق سپهر	افتاب کفتم و مهر از شفق سپهر
کی عروپسخت تا عهد ایلم کرد و طما	کی عروپسخت تا عهد ایلم کرد و طما
در محیط عصمت که شمع تابید	در محیط عصمت که شمع تابید
در شب تا کنان از شمع ارشاد آوری	در شب تا کنان از شمع ارشاد آوری
هرگز نسیم باغ صفت منتشر کرد	هرگز نسیم باغ صفت منتشر کرد
معتبر در ذات است چو توت	معتبر در ذات است چو توت
نام حد چو من مهور کرد و چون	نام حد چو من مهور کرد و چون
ای صودا این صفا و نسیم است	ای صودا این صفا و نسیم است
صفحه زینم از ابدان طبع	صفحه زینم از ابدان طبع
توسه تا نه اسیر کن ملک را	توسه تا نه اسیر کن ملک را
بان شمع فی غایت نماند و چون	بان شمع فی غایت نماند و چون
مرحبا ای لیاقت یافت تجوید	مرحبا ای لیاقت یافت تجوید
نشان قمر معنوی چو گل سپهر	نشان قمر معنوی چو گل سپهر
در حوض و درم را من اتم افشا	در حوض و درم را من اتم افشا
از غمی کل مارتا بر دامن گل	از غمی کل مارتا بر دامن گل
کر سفیدی اشته کواره کیست	کر سفیدی اشته کواره کیست
در این ده عصیان مصداق	در این ده عصیان مصداق
در روی از بصر صفا صدایین	در روی از بصر صفا صدایین
عطسه از مغز نبوت چو امیر	عطسه از مغز نبوت چو امیر
طبع در طبع تو تمجید چو سحر	طبع در طبع تو تمجید چو سحر
و صف حیات چو کم کرد و دل	و صف حیات چو کم کرد و دل
اسمان زیر این در بل ارم	اسمان زیر این در بل ارم
شاهیت طبعم از دوا فطرت	شاهیت طبعم از دوا فطرت
هندوی کلک مرا یار که	هندوی کلک مرا یار که
ترکما زینها سلم لاف شبها	ترکما زینها سلم لاف شبها
ایست جایت بدین نسخ چون	ایست جایت بدین نسخ چون
مظهر حسن لی چون مای	مظهر حسن لی چون مای

تغیر از ان خون من احب تر میش	شده مرا که کوی رنج اعدای تو عدا
برده از اهل ان روح جاست محل	تره از سرخ سپرد و خفته شست
پرجم روح تو در آستین بچه که	لیله القدر تیرت منسکانه یوم
میکنه از کشتن خلقت عروپشت	سبیل اندر صیقل کف کل لبان
خیمه جاست کج و نمک ای لامکان	در قزاقی قهر و دیکسین لبان
زیر نای تن لب خیمه که کور بوش	پس از آن قطعه کز روی او شسته
لامکان سیر اقامت عالم از ارا	ای کجای عالم انقضی کیر و آقا
جایل و عالم شدند از بحر این فانی	این یک کوزه از انجا که این عالم
دیده و در کشتن شادانی بطور و قیاس	نقش این لوح چشمت طرح آفتاب
مکن حکم انداز علمم و کی بستم	که کجای کجای و صید مدعا کردم
کشم این امانا و افق فغانست	سم ز عرفی کشف سیر کفایت
آفتاب این شیوه از دانه زمین	کو در آید در جهان و کشتاید
این شل هم با جوهر ان کس چون	در زمره آفتاب عالم آرای حجاب
این بند کشتن قطره ایم محیط	دانه نمین کس شب هم در طالع

گزینم نام مدوح اندرین این مع چون کنم طبع اندیشه شوی در دیاری کش بود نظم امور از غصه نوع و سعی ان ل اعدای جایت رشته نورش می دیگر نماند آفتاب شوق پست ل خود بخیزد چون آید مطلب شکاف و سلال آسمان زیر پای کی یاری عالی طرف کائنات کانی آید چو ل کفتم نور کوشه زندان جبران این هم محمودی اندوز سازم یون جمله دست و تو نم آنی که این خنده دشمنان را شستم و اجابت دادم تا قضا مطلق و دورتر کنایه را	جای آن آمده غور و چو توبه وصف قهرت چه کنم که نود ل سعی معصیت انکس و زنده ارکلاه اشک افشیم تا به یک ششم نیم بسکه دارد آفتاب شک استیج تا ز بجزیره شک آید و در زمین تر زبانی شک اند چون در جوا جوهر کل استانت که یاری می سواست کان حال آید مراری صوا در مصروف انم اما غایبم و ان پنجه نوید از عنان دیده محروم محض صدق باشد و آن بجز در حیا این نان قهرت بر تیب جای تا بقا رونق بزد از کارگاه
---	---

عمر اعدای تو شبگیر قمار است عیش میران و دو آن در کنار است کز سیر اسبانها از نظام افتاد جو سر جزو را عطار و خوانده میم کیتخت آتش نه توان کی زلزل	عمر اقبال تو قنیش قمار است واری اسباب غم سر بر لب و لب از چرخ و پنجم عطار در اید از زمره شش لب از حد ریزد ابدارت با بر نیانی خواست است
آن طوچم که بر کمر افروخته است آن دانه ام که در شجرش که باغ است آن پای بر سر نه زخم حاتم آن چپه ام که در تب صفرا و آن هم که در چمن لاله زار عشق آن تیغ آب دانه زخم ملایم آن شعله دوت نم زخم که خاک می آن کشتیم که بر زبر جگر شعله	زبان و نه روشنا خچر آن است آتش سخن لب به شکست بی است کو را بنوا بجان فدا میاست فداوش آتش بکوه و شعله است تا جوشن شعله شجر طور بر پست کس پای تیر از زخم حاتم صندل فروش با صید و دو غمنا آتش بکاهه موه طوفان مشعرا

پیش

آن بحر جهر طلب تشنه دوتم	کشتن برق موج و آب که سینه کو سراسر
آن کشتم که سوپس غنچ در و گیاه	ز سراب او نشتر و المی سنج
آن بدم که تو میان افت	تبیخ تنگ در شسته ز نار زور است
آن لعل و زشاد قدم که صورتش	مرآت عین نماید احسن انوار است
سیرم به عالمی که چو اقلیم شمین	آسجی با طاعت بجز است بر است
در عالمی پرند و خوشم که خوش	معراج از عالم توحید بر است
آن هند و سیوس بودم که لوح	خطش بر بخت ایره بی باونی سراسر است
آن کشته ام که در دهن خنمای	قفا و جانهای لب لب شکر است
آن عالم کشم بر برعش نای	اشیا بدون حضور تو نمی مصور است
آن روز و پانی بیت تمهیدم	کو را صدای عطش بر جریل بر است
آن زخم که سینه اش من و دو	زفت نهامی عشق لب کافور است
آن نیمه علانوت دردم که قوا	تشنگی فراقی کلو سوز کور است
آن اهرم بعید ندویشک	کشتن بد شک برادر و من بر است
آن حامل گشت یوسیم که تر	شکلی که در شمار قتل است کشت

دانا و آن دین پرست که علمش
آن عود پاک سوخته ام که بجای
آنم که از پستخانه انوار کورش
آن کفر پرورم که در شستن
کوثر کرم عبادت معنی کرم نیست

با صدق و سبب حکما نقل و ثبت است
دانا و چپ و کجایان عطر است
مرآت علم و جهل اول منور است
بیت الله دلم صنمپستان است
آن بدم که تیره زان جید است

نسیم روح که از قلع جان کل نیست
زمانه مبحث بود که در میان دارد
که حسن طعنه بنمود از در چرخ علم
که هر حکم نویسد که سیکل طشت
طاف کعبه عیسی که میکند ایم
ز نمت که طلب از دوا طلب است
که زاریت که در کعبه شریعت با
ز حد که شت تامل صریح کو عرفی

که عالم از کل اندیشه ام کتابت است
که دعوتش نه صدق عین است
که دهر بر در و دیوار چرخش و فرما
طراز کردن و نمک دانا است
که میشت تیره نور و زعید قرب است
که تشنگی خول سیراب است
روایت او زب و سنبل است
که در کعبه بر آرد که عقل حیرت

این کلام از کتب معتبره است
تألیف مصطفی محمد ابراهیم

بگو بنام خداوند و استرگین	که عقل چون شمس که بخت حیرا
بگو که غیر ظل اقبال اکبر شاه	بگو که فتنه آمل خان غانا

ز سی شکوه که بروی شکوه نیست	ز جام پتیت روی جابه کلک
قصا ز عالم جانت همین قدر اند	که لایحان ولایت برج پست
برون نیست تو یکد یار نیست	و یار عمر عدوت که وقت طاعون
به ملک او چو کی سیر بر قدم جا	بنه ز فتنه شمی که یاس پس نیست
قصا بجا که ایش نیست مصلحتی	فلک ندیده که مرسل او بخت
درید نامر چشم بروی قاصد	که مصلحت بکجه پیان کرد
بگو ز لوح و قلم کوش کن گوشت	که امر و نهی مصداق حکم چو
عبور جابه تو بر عالم از بهانم	که در محل سیلی بسوی بخت
سزان لطیفه منی که در شیب	ز بهر مرج تو پرورده اند معط
ز شوق پتیت مت بانه ازل	ز جسم چشم مگر لفظ و معنی عم
سود جابه تو دار و نه بر کج مراد	ولی کلیب حصول بخت بارو

خواجه عدهم دشمن تو تا دم شد	سرخ من اندیشه شب بید
بسا ز عسرت مهر و سوز طاقت	زبان بکلاب و بگو که اکبر شد

ز سر کلی که موای لم نقاب شد	فلک بکشتن حسرت نوشت و داد
مر آن که که در آن نقه عادت	به اس طلبه می محض و کشت
ز ما عینیر المانه نیست نصیحت	و لم ز صوفی فرست بر گرفت سواد
محمده که بفسون مانده دل بستم	نه بهترم ز سلیمان کنه زبانه
که ام شست آن آبای سبزه صلاه	چه نطفه از رحم اعمات اربعه زاد
که روزگار ببول و دشمنان تو ام	دو صد که رسیده نیار است در میان
چراغ مهر منمیرد ای فلک کی صبح	برویم از نوحشایی نچید پاد
چونیز و از حسن سوسن بکشد	که ز مهر برینچش ز کوره ده
و کربا که غیر زیم آب می پس	که چشمه چشمه زین آب دانه
که ام ناله میانش شعله بر بستم	که روزگار منج اثر فرو داشت
که مستم که رفایده منج دل بستم	که مهر با شاد این عمر نوح و افروز

بر بخت بی اثرم آن کند خجالت عجز	که صفت ماه محفل زفاف با و اما
مدا ز ندیمیم بر ملاقت کجا	دروغ مصلحتی مسیت و تیر ز ما
از آن دست سرنمای خجالتی نالم	که بر طمیز ازین شیوه هیچ در
به بیصفت که بعد حیات شجاعت	مزار چشمه غن از دلم بر نشین
چو دل کشاید از نیم که بعد ازین	که بوده است فلان امم است
ازین که بعد برین تمام شایع	که که کشاید و مکر و در طره شایع
بچشم صدق نظر میکنم هر چه	جز این صواب نمیم که دارم
که در میاج و دمان طبیعت ملکی	زبان قدسین دم بختی نال
کنو که میکنم نشانی شمع	که حیرتیل در پیش تو دوده بر اورم
حکیم عبد الوهید است آفتاب	که از دوشش دود اعجاز میسوزد
که ما و را شمر ز قهر او کند شجر	جما و را اثر لطف او کند شمشیر
اگر بقصر جلاش روند پای شمع	که نیم پای بود زان شمع پدید
عجب بدان قدم سوده با بر کمر	سم از بدایت سلم بتایت اهدا
زنی که کون ماه تو زینت همگان	زنی که تجلی ذات تو علت انجاس

بپسیر مرتع قدر تو آهوانم	بد در پفره خلق تو کره بانی
شمارم قدم انداز تو بزم ملک	عبارد من آوازه تو گوش ملک
نقاد امر تو کر خجسته زبوم کند	کشد انا مل دی تشنه دل فولاد
حسود جاه تو صدره زرنگ بوی	بپتیار یاسید تیش مشر
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد	همان که بعد نظام بهشت باشد
میان طبع تو جوشند طایران	چنانکه فوج مکس بر کانی چنان
چرا زوار تو کرد ز مردن شیر	ملال آه نیاید بر بسینه فرهاد
اگر صبا بزاری بر دینار دشت	کست تنیت هم بر رخ خاک حب
بر آسمان نهم ملک افشا رپد	بجز دو بعد بستم من مکر دو داند
بگر نام تو وقت دعا چو بگذرد	بشارت هم فوج از اندام
برای رفعت م عیت کنی	صفیات شبخون بشکرا

خدا یکانا دارم حکایتی بر لب

که چون میخ تو شو اندم بلب

پستند

زردی کب و شرفی زردی

چنان بند کیت و دوش شرفی

که ناک از در اندیشه خانه شاعری	که شمع خلوت اسرار مبه
که شمع پنج و نیم کمان اندو	که عید بندگی صاحب کربا
من از تعجب این حرف و کلماتم	که این لطف و کلام تو ملک نیرا
نه آسمانم و نه آفتاب منی برام	که زین مطایبه کردم رسا و بوی
تو هم ز حرف تنک تیر زبان	بگو که صورت این ده از چه می
جواب او که این ده را دوستی	که دست فطرت از ابطاق حسنا
سیرین نفس ادب آموزده حیل	در بچهره قدسین مدیست
بسوی کاتب اعمال با ناله گفت	که این رقم کش اعمال خدایت
بشوی نامه چونی که از دست	ز بند کاف و دشمن کنی و کرد
اگر بیند کی صاحب حال آ	سید چه بود که جبریل این دور
من شانت بر بال شرم غوطه	شکت برنج اندیشه زبانت
تجدید آدم اینک بگو چه هست	بر آستان تو بایست یا
کرم تو بند و شمر دمی خواجگی	و در تبسول نکردی با کسی
بگو سرم نشان استیج مباد	که شب چراغ شود و مضافا

مگویم از کهر خوشی که چو بی سرت	که در حضور ما سرگرم تماشا
زود و دمان ایلم کان که اسب	که شرم این تنم خوی چهره نرود
مرا سرده که باز هم ببت آبا	چنانکه تا بقیامت به طبع من اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لبت	ترا دی از قسیم خبر دایح اجدا
نکرده کو مدتی تا رکس که	که شمس ضمیم زنجیر قفا
کلید جاده تو یار چه پست فزدا	که مهر کج طیتکت و فعل کشا
بگیر تحفه نظمی که زاد و طبعم	درو سیر و باندیش کین طبع
نه کو مرتلی است زاده دیر	نه چو هسته ولی است قابل
خدا یگانا ز انگونه سرب کمن	که تمم کند عسری بسج و شد
چنان که عیشم باز و ایشم دلم	که خنده ریز تو انم که شت چن
بصد مصافقه ماری قبول میکردم	ز شاهاش سستی سرشتی رخ زرا
کنون غاشیه با نایق منم	که شمای عروسان خلق و دوش

مگر ز منی ایت شینده عالم
که ریشهای حریفان میدیم

همیشه تالایا بس تو خسته لبه دیو تو سیراب لیکان	ز چشمه که منور زنگنه کند کز دست تو چکاند زوشنه فولاد
---	---

عشق کو تا حرف در باند در در او در دلم بپای	غوغا شوقی بر مجسمه اند عاقبت را بر بستر اند
مرغ جازا بر ویساج کل صید دل اکت بر بندگی	که اگر پر زلف پر اندازد که اگر سپهر زنده سر اندازد
انکه از ناز و عنف در جام وز متاع وفا بجهیب دلم	که پنهان کجاست خبر اند نه است و نه کثر اندازد
شاهدی کو که لقیس کوشی شکستی که از دلم بزم	به دل در و پرور اندازد به زلف معشوقه اندازد
انسان زین شیشه طلبه در شراب گفت دل کرم	آفتابی با غر اندازد دو زخی را بکوثر اندازد
تند به جام منم بزمیاند کر پیش شیشه چون اندازد	

نور خورشیدی بر شوق	بر سپهر خاک عجب اندر
باو ده روشنی که لعل اند	نور از چشم اختر لعل اند
تیمه شیشه بلبل کوخ	هوشش را خیمه بر سپهر اند
کو سستی که اضطرار علم	سمه در بنفش فرم اندازد
سر که دنیا نشین باشد	در شش در کام از در اندازد
مردم از شرم چند کم میم	عقده در کار بر سپهر اند
دست توفیق کو که کشید	بر سپهر نفس کافر اند
یوسف انکس بود که از شد	که برادر بحب در اند
حسن معشای که دارد واکمه	در رده دشمنان سپهر اند
او عبیر لبها رخ خواهد	که بحبیب برادر اند
و اعظم گشت نکستی کو	که شکستن بنبر اندازد
ذوق و عظم مانند وینچو	که سخن طبع و کلام اند
سر بر شکوه پست کم	رسم شهرم از جهان اند
خوشتن از سخنانی علم	به نظر کاوه دلبر اند

کودای پوفا کر شده تو	شورتاکی بھر پھ اندازد
شش پنج مبارک	مھر و ناکہ بشد اندازد
کاشکی آن گشت هم میدا	کر سکايت محبت اندازد
رو به بھویش مبادان	زمر آفت ب غا اندازد
رو که آن شه بهانه نا	ترسمش عقل در پ اندازد
کر سکايت بخون بایا	بدر کوشم اور اندازد
میرا ابو القح کر سکا	غمره مر حنجر اندازد
کر ضمیرش کند ثابت بل	آسمان مھر اندازد
نافه صحرای پیرش در سکا	قلش ناست تر اندازد
دانه از گشت بوش ارمی	چپند و در کلو در اندازد
نیمچو سیم رخ آسان روز	بر زمین چپند تر اندازد
بھر پھان هم اگر نظر	جانب زش کپتر اندازد
چمن جنبه آرد در ضو	جای فرشتش مبطر اندازد
مایه اش غفلان	کر به امان صر اندازد

آشیان آب که دونه با
روزنیه جا چو بر کشد شیر
خامه مسکام شربت پاد
باد آتش نهاد حسد
زخمه از باد کوشه من
فی غلط گفت هم نی کرد
از رک و رشیه عشم کج
علت رشمه بکه عالم
رمح فولا هم ز من بود
تا نسجد متاع بازویش
در مصاف قیامت شود
نفره را تا نیا فصل کند
نفره سیله بر آفتاب
دشمنه در سینه فلک کند

پیش ج کبوتر اندازد
نام رستم بخون در اندازد
لرزه در نقش مسطر اندازد
بجز راتنه در برابر اندازد
موج در محنت تر اندازد
کمر ویم کس بجز اندازد
رغمه در جان عشم اندازد
چون مبینان کجا در اندازد
شیع الما سپن جوهر اندازد
انگه زین پس صیل در اندازد
که روا رو بر شکر اندازد
حمله را باد در پیر اندازد
صدمه سد پیکند اندازد
تیره در مان اختر اندازد

ز سره آهنگ نرم بر دارد	در بر خفاک مرغ بر اندازد
حلقه مطربانه چاک زند	ز زلف در بر اندازد
شیخ سپید کن اندوشت	سر و دست و پا پیکر اندازد
آفتاب بکشت و ناکو	جوشن حوت در بر اندازد
بگرزند بر زیر ماسه کاو	گر ز را چون مرغ بر اندازد
سرخاقان تبیغ بر دوا	در تر از و سب قیصر اندازد
کرکشت باز به پرتو صغیر	مرغ تصویر شمشیر اندازد
با تو که حاتم از ره نسبت	بطح و ادویه پسته در اندازد
تو مبلای عشقانی عالم	آرزو در بر آید اندازد
شکر مریخی تو که دریم	معجزه آب بس در اندازد
مایه نشاء امانیت	بار در بطین ما در اندازد
زیب خورشید عالم از سجده	یللی ارشدم ز نور اندازد
کو کجاست تاش از دوزخ	تا صمیمم سمند بر اندازد
ای که چشمت در از نمود	سر حبه ام صغیر اندازد

حکمت ارپا یا افکنده
کر قضا قدرت برت آرد
عطری از حبیب جلت از
جای نذر آفتاب چون یار
دشمنت بسکه مستحق
فصل از دوستی آن کرد
داد و امان من چه تو
خود از غور کز خلق تو ام
خور کر خاک فطرت می
بوی عجب و تشنه زان قلم
کر چه طبعم نشد هم تیر
عشیا بن سر کلاه شد
شک از و منج اگر عرفی
در به تنگی شوق بوی

سینه بر دوسه محور اندازد
بی غرض طرح جوهر اندازد
در کرسی بانج و راندازد
بر جهان شش عنبر اندازد
بلغات از نظر و راندازد
چون نظر سوی مصداق اندازد
رقص در پیس کراندازد
در تیر چوب عنبر اندازد
در لبایس مسطر اندازد
مردم از عطر کوه اندازد
سر پاپین چو عنبر اندازد
منع من کرم اگر ز اندازد
در نهایت عیان اندازد
کش بل پیا یکم اندازد

چکنه طوطی که پند بگوید	کز نه خور و رایت کز اندازد
بهرت کیش و تن دردت	نظم رنگین و دست ترا اندازد
چون لایحا که در پستی شوق	طرح کاخ مصور اندازد
انوری عجزت من عجز	طرح مدحت که در غزل اندازد
کو بخت که معنی لایق	در زبان شن کز اندازد
اسب گشتم ز شرم حسرت	به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق شب و اوج	روز و شب اسب در اندازد
روز خصم تو شب لبان	نه لباس که از بر اندازد

سرمی عهد سپان	کسی که آب و روان اندازد
مناوی نیزه در شمشیر	که در و مفسی در مان اندازد
بشریان سخاوت جان و	کسی که زرد از د جان اندازد
چنان عاست بیانی و	که بعباد ام آبی بکلان
ز مخط نان بهمان عیسی	یک کیمیان فلک و خوان

سنو و رما کجا باد که عیسی
 بچو لولا که از بس نمکستی
 حدیثم از زبان بگیر است
 چنان بی زاری شایع می
 همه این عیشهای فست
 غلط شد راه لغت غایب
 نیانی هیچ شیخ پاک است
 که این ساجده زن فعلی
 چنان خضر روی می که در
 چنان کند در عصیان
 غمی این نامی لب تعد بر د
 مکافات عمل ز ران غایت
 چرا و پستی نهد از دنا
 بدربار در مشو کام و زرا
 بر کردون زفت و خبر کین است
 خجسته هم در صدف عمان است
 زمین این گفت و گو هکان
 که سپند اری می ز راین است
 و کرد نه بدل حق پامان است
 غنیمت حق در و در این است
 که دواغ فتن و تنبان است
 که در سپهر چادر از دانا
 که ره در چشمه حیدر است
 غم پیکاری شیطان است
 که سپکین این ارکان است
 هوای چنین قوت جان
 که سر دل بشکند تاوان
 جهان یک قطره بی طوفان

پایان ملی مکش هر بن	کم از صد غول پ کرد
پایان چیت آن عهد کرد	که این شهر غروب ستان
زمانه فانی و ناشکی خلق	مزاران عید کای قربان
کسی که زخم حق نوشت ناست	بهت از شک نجر و ستان
لبی در شکر جنب باند اند	که مغم نمت زان
معاصی باعث قتل است	درین معنی سخن خوان
یاد ترک این اعمال چنان	که روح آسایش از قتل
کسی که داند و مغلوب است	ز نردوم عیب و پنهان
که چون شمع بلفش کشید	ساق تشنه کبر پان
کسی که داند و ترکش نه	دلی آتش ترک آن
کسی که ترک کیر و کزند	سنان از روش حیران
اگر تو مری و در خیر و عباد	و کرکانه به پان

کسی که بے بد اند بے خدا

معتوق ازل چنان بد

سین گفتن کما اید ز عرفی نمکوش نو که کوشش آن یازد

دادر سال زوت محفل طر از روز	تسیت کویان عامت قیصر و منغور
تا از آن سال کس کشته بهر	جنگی در سات پال نوت بخت
از دور و در فاصله نوروز تا میدان	همچنین شش با بر عتبت
میر ابو الفتح آتش با بیغ غنیمت	ایمین کارکن نام یار قبا ابد کور
گفت ای هاپت صنعت کمال	آسمان گفت آفتاب تر از دوز
دولت باغ عالم گفت شنیدم	زمره کشتایشم تو چون چشم
در معای کس تو پیشین و مصداق	در میان کن و کان نوت مشور
مرغ کا ندیشیا به بھر منجم	جلد بر عنوان چیتیت سطر
دولت به دشمنان پیش است و بر	نوشن شیش و دو کون فیض
در سماع انداز خیر خاندان	حشر و نشر و لفظ و نمی از و می

نه فلک محصور بادا در حصا

نی غلط کفر قضای لا مکان محصور

تاج تاجی کش بود بخت بلند قبضه ششیر کینیت و سکا عالم عیش که باطن شروع آید بر اقد نعمتی تسخیر عالم بر دست عالمی تن خوار این عالم اورا حکمر قضا خود را شمار و دستدار در محیط عشق موسیایی که خوشتر است عشق از بار کج در نرمی لکری مح لایق شکست آنا ملک عشق تو چون عای شمع از عینی بر	طاهر کرد و روشن کن خوشه انوار سایه شمشاد در آینه چشمه پرتو را آسمان را و بهشت زمره او حور و مرغ یوزه بر کف سایه ماز هم ترا با نامش عدل ترا مژ جای اغذیرت آنگاه کوشش معذور لجج قربت اهل موج کو طوط شینه می را سکت در پی غفور رایت اندیشه روح القدس ساده کوی کن کجاست مستی
صاحب عید بر تو میون مر ستای که ملک تنیت اسپ تانت چاه دورا	عجید نیند از زینت یون تزو روز و شب تو مرون اسمانت کلاه کردون

هست نایح حصول کیت تو	نشر پنیه فریدون
روی خورشید آسمان	از مے طالع تو کلکون
انقطاع حیات دشمن تو	جو مردوش نه بشیخون
مرشدانی که در خم است	لب تو نامه تو هست و ن
مرشدانی که در جهان طاعت	از غم خانه تو حبیبون
علم رقت تو غت است	لوح محفوظ میفت و ن
صورت از پیش تو نمون	عقل فعال نی نمون
شست و شوی لیا کیتی	عدل تربست کر و ن
خاندان رموز عی	کلک انشور تو خا ن
دور و دور کار و تو	جسم و جان و ولقط
فت نه حادثا دشمن تو	زخم خون با و خواب
لاشه حاسه معجیات	طعمه گرپ کن و ن

منج دشمنت بشرط وفا

صد رایوان رنج پکون

کر نه ظل تو ابره اش باشد	قافم صبح شب که بکشد
که خنینه و فلک طاعت تو	کاف کن منفعلی ترا از نو
خون سردی که بر تو جوشند	از عروق وجود بیدار
روح خصمت که زنده دور است	در تر پایی منت نه مد خون
آرزو و پش از سخاو	در کربان کنج قمار تو
و عده در روز کاهمت تو	دلش از عسکر تو خرمی
ذات پاکت که دالیت	باج کیسه از کمال ذوق تو
اسم ذاتیکه سیر الفیج	تاج بخش کلام موزون تو
در تماشای حسن دولت تو	حامیت را خراج طاعت تو
مهر و مامت یحیی لعل تو	سوده اندر میان بهجون تو
دشمن خستیده و کوبه	جادوی بلبلش در فزون تو
حادث در مصیبت طالع	تا بر کان نشسته در خون تو
مطرب را که دشمن خیر است	سینه دشمن تو قانون تو
عرفی است اینکه سحر می خند	تحل تحسینش از تو موزون تو

مرکبا بر قطره اشک بار	قطره محسود در کنون باد
سو پس تیره کاه و نشان	خسک بستر غلاطون باد
افزین باد بر طبیعت او	روی منیض تو تیر کلکون
داور او دلتی که لازم است	می ندانم که کومیش چون
کر قدر نیست تواندش افزون	تا حد استماع افزون باد
در بین است حق اقرایش	جاودان عیب از کنون
ختم کردم باین عاکه سر	سایه برورد لطف بچون باد

ز آسمان زمین ده در فغان	که آفتاب بنی من تاج آسمان
لوای قبح حکومت بقیده کاه	سماهی اوج سعادت بر آسمان
دو خیل است که از غایت جلالت	باب حبله تواریخ در جهان
تحت حجر سلطان برین کعبه	سوی منینه بر تخیل اسرار
و دهم مرا بهت فخر و سرگزید	بر تختگاه شیشه انار
بعد ملک شاه رفت و عالم	که صد مجلس دنیا بر آستان

چو بازگشت ز اقصای ملک و دان گفت	که روزگار سیر رفت در میان
سپهر گفت بلوح روزگار کجاست	که آفتاب بی غایت آسمان
جهان گفت کنی بی بگو که جهان	باب سید و کرد در جهان آید
من این ندیدم که غم عرض که کرد	سینج بس که بگو بی خدایان

بگو خلاصه وقت سیر خان غلام
که معنان شهنشاه اندر جان

بهر قدم که میزد زمان میسفت	که تاجم آمد و بر فرق قد آن
درون آیه آسمان آیدش	پیر عرش فرشت کبیر که آسمان
ز می پند می گفت که تاج تا کرم	چو و حکایت ز می حب و ادب
پسایه که ز اقبالی است نیم	زمانه برتر از امید کامران
قلم بنات و پس بنجیده نه فلک را	خوش طلال که هم شکل این
اگر سوای سخن داشت نه بهار	و کرامیه شمر داشت بوستان
فلک عنایتی بود شش و شش	خوش زمانه که در تحت این
حریم روضه جاده ترا بود چمن	که آفتاب و شکل آنچنان

تویی که از ازل اندیشه آینه قصا	که شب بر شش امر کن بجان آه
مگر شمای تو از طبع می کشد بیکر	که کوشش در دروازه دوا
مگر دعا می جو شد ز دل تو دل	سکافت برقع و تاسر ز بان
فلک بجز پستی و کفایت	دو غوطه زد و تبعه طردان
امید بر اثرش پای است	دو کام زد و بسر کج شایگان
فلک بدم تو و دشمنه کردیم	چنانکه نطق بنزدیک و استپان
ز عجز و دم زد و اندیشه کردیم	که زار پینه اندیشه بر زبان
خدا ای کام حال دلم تو می شد	چگونه میت که دلم چون غم کران
چه آتشی باج که گویم که مرد و در	چه بر سپهر از هوس کن بهمان
درین مصیبت غنی که دستگیر دل	ز کزیه سر سر و چشم غم نشان
چنان ز نیت اگر بیای روحا	که چشم از هوس قطره بجان
که بر سرش بدم شد که مرگ در کش	
سیاه پوش ترا غم طردان	
برفت و لطف تو بر کجاست دین	که زد و عقل که تاوان آن آه

تحریر

عزلی

ولی بنسبت و صاف و حدیث	سما کن رفت تیر و یک مریان آمد
تو اگر کی که ملا از عذاب آن شمرید	چه کجمنای سعادت ز میان جان
من اگر کم که کر آن شیخ را که کم کردم	چه کو هم به تلافی آن زیان
بهار باغ مرا که قصا بخت بد	بهار باغ به شتم سپستان
مرا آن و پس که با نوحه شد ز جگر	ز راه نیست اینک پاستان
همیشه تا رسد ز آسمان شوق	که عهد و دولت بهمان خیال
رو و ره تو که بماند آسمان تا	که دور حشمت این فتم و دور

آن سوخته جانی که گشتیم در آید	که مرغ کجا بست که بال در آید
نیکو که فضیلت حق شود و کوچه	جایی که حرف که رود و کجا گوید
و آنکه چنان فصل در ساحت کلام	از لطف هوا چاشت نسیم
از میل خاموش دل باغ که	اورا چه کند محفل دل تیرا
کل هم بکند با و صبا خواندنی	آید سوی کشید و گلشن آید
کو شسته از شاخ گل مجله سی باش	تا میل شیه از درین باغ آید

نکته کل با بشل برک شمع	کر پای نهم خون کلم تا کمر آید
وقت که کل ز فک تقوفا	ز آنسان که ز فانی پس چرخ
متاب کل از هم بشکافد شمع	وز لعل او سبب تسلل تر
فردوسن دازه شمیر پست	کر به چرخ کر نه کر نه دست در آید
نیای کسمیر کشش عوده	من بخیرم از زال جهان شوه
این سبزه این چرخ ایر لاله دیا	آن شرح ندارد که بکفت در آید
آن لاله که هنگام بر شیدن	از رتبه پست و من شید
آن چرخ که رضوان رویش	کوثر برش تیز روشد
تا زنگ کلی شکند از تابش	حر با نخل میل گنبد بر آید
از بسکه کند جنب طوبی	کر پناغری چینی هو ابرج
حاجت بود خرم از دشمن قطع	کر پشنگی مایل قطع شجر آید
در چاشنی که از شبنم کل	آن دو که در دست کر آید
زان کر نه دوش و نماز تحم	مست شسته تا خرم دوم بر آید
کشمیر شیت فی مینده	آید چو در و صبح بر وی

طایفه‌ای که پیشانی‌ها پر
زینده و عودسی پیشانی‌ها
مرحله‌ها و تابش بهیم و کیم
یا از روش خرم و خرم و خرم
چون یکلایم از انباشت
مر که به غم سپهر شوونی
زاری کند از شش و شش
لیک از جمله بی‌طوفان
کشید و دود و دود و دود
کارش به باشتن و کمر
ترسد که درین خاک چو از شوق کوب
از بسکه ملایم صفت او و هوا
حکم تو اش آورده بشیر و کینه
می‌آید و می‌وزد ازین شک و خیز

مرحله برنگ و گرد نظر آید
مردم بنظر خوشتر و شادان
بخشای بعل بود که در انوش
مر که صبا در چش جلود
تا نکت کل بای صده و دویست
آید بود و بی چشم تیر
کین فصل و فصل و کرم تیر
چند ان بخت کشت که وقت
آنان چنان شش از دود
مر که که سپیدی اسطر
خون جگرش کل شود و کجا
بیم است که آه سحر بی‌آبر
آن که کل این خاک ازین
چون یافت که آید بجا بر آید

تا یازم از وصال جدا کرده روزگار
باروز کارشوق چپ کرده روزگار

آنست که بر نغمه‌ی حجاب و دل	بند قنای حجب بر کشا کرده روزگار
آن چشمهای سر که در باغ فتیله	در کار پنج مهر کیست کرده روزگار
آن جنبه‌ای فتیله که در شهر غم	قطعه مستعار بود عطا کرده روزگار
چون من ستم خری سزاوار او شد	ز و دم فروخت حیث خطا کرده روزگار
در دم کبشوری که عنان نکلند	همپای را برکت دو کرده روزگار
از بوی تلخ سوختن غم امید	نه که در پیا له کرده روزگار
در بزم مازنبخت و آواز ملال	سر نغمه که داشت او کرده روزگار
ای جان پله در کش و متنی باده	کتب مرعوب نشا قرا کرده روزگار
آنست که روتمود می آید	دلمان سعی کیست کرده روزگار
ای دل کلامی که زویر تخیل	کتب جامه امید قبا کرده روزگار
آنست که بوسه ادبی بوسیل	وز پای مرده میر صبا کرده روزگار
مرده جنا که بگویند کرده بود	باماز روی محض و وفا کرده روزگار

مرزا ولی که زو بهشیدان کربلا	ز عشق نثار پینه ما کرد و کرد
فرج امید و کج و عار اگر نماند	دست ظلم بحیث رضا کرد و کرد
عزنی بحیرتم که پی بست کشت	ما را اسپیر شیخ جفا کرد و کرد
آخر نه در حمایت الطاف اویم	ظلمی چنین صریح چرا کرد و کرد
فرز از خان مانا کن فرودش	حجت نصیب ظل ما کرد و کرد
گمارا که ز جمله اعدای او شد	دین ظلم بر بیل سزا کرد و کرد
از آرزوی پایا یوان نقش	تعمیر ارتفاع سما کرد و کرد
در هر کجا مبارز عدل شکر میت	شیخ از میان جا و دوا کرد و کرد
سم روزنامه دار نصیب دو	فتوی نویسی رخ فربا کرد و کرد
سم چهره مساوی صباح و صبح	اندوه و صبح و صبح و صبح کرد و کرد
ای مهمل پروری که حکم قیام	اجال را برید و رفت کرد و کرد
بر آسمان غنچه خوشبخت کرد	با پای سعید سما کرد و کرد
در روزگار لطف تو معززه که	در تحت ظل حبس بنا کرد و کرد
در آفتاب لطف تو رنگ بریرا	بالا نشین ملک حاکم کرد و کرد

با انصاف عالم تو کردی پادشاه
میخواست تهنه تو کند باغ جلا
کلزار وصل شاه منی بکند
شکل محبت تو ز چشمش میزد
با از دام جاهه تو زانوی لای
برهان مرز عتابی میکند
صیت افشت بشهری اگر سبابت
امرت مصلحتی نمی گزیند
فرز از داور القی کش کن
آورد روی بندگی با بری
شونی که با وجودی از چشمش
در مصر حسن او نتواند رایگان
عمری کرشمه اش نیست و گمان
اینزنی چو شیر شکر داد و عا

آرایش متاع دعا کرد و کلاه
از روی محبت تو جاکر و کلاه
بر بخت خود چاه نشاند کرد
از بس نظر به آینه کرد و کلاه
تا کبید در عموم ملا کرد و کلاه
تسلیم در ثبوت خلا کرد و کلاه
خاشاک در دستان صبا کرد و کلاه
دستار در کلهی قصا کرد و کلاه
تا بشم و رسی که چپ کرد و کلاه
تا را درم نهید وفا کرد و کلاه
از بھر جانیش دعا کرد و کلاه
کفان صدف دوی که بها کرد
اما بران کرشمه جفا کرد و کلاه
مار از هم بجیل جدا کرد و کلاه

سم روز کا زوایا شو و کربان کنم	اسخ که در میان ما کرد و روز
کفتم چنان کن شجاعت بخلق	خندید و جلوتنه و تو ما کرد
چون کشمش که شکوه بد اورم	آغا رعب بر کرد و ابا کرد
چون فتنهای فتنه مردم بد	شرمنه گشت و عهد وفا کرد
کفتم بقای دوستیت نیاید	عدل ترا زمانت بخت کرد
مرفتند که باز نمودم که این	صوت غم قرین اگر کرد
مرطبی که پیش کفتم که این	پنا و جمع برکت و نور کرد
القصه نام داورایم چون شنید	صد عجز و خیر صلح و صفا کرد
عربی و جمعی اورا که نام	بشنود و حاجت تو روا کرد
تا در زمانه خاک نشینان ملک	کوین جبر کرد و جفا کرد
اواز دایم راوت بفرایند	کاینک ترا قصه بنا کرد

۱ / ۱۸

سپیده دم که ز دستین سحر	شنیدم آیت ایتختو عالم
بدل ساه بزم ازل نه آید	کرای تمام و فاد رضای من

ز می طاعت حسن دین قیامت
زیادترین عدالت دوری از باری
طلبش را در آورتن کفایت
اگر بچشم مقصود دست غش
نه کوتاهی عطا بود عشق میدهد
تو در معاطله ایستاده ایستاده
در ملاطفت انقیادش ده
می مشاهد از زان راه یکدوره
پا بسویش در سینه شیشه کف
پا که در طلبت فراز صدر
چو عشق تو همه پناهیست وصل
بگرد ز غمزه این عطیست بول
و لم یالده در آمد که با صبر
عنان نکلند و جهانم زیر پای

که با اجازت یاری ز وصل با هم
اگر بجز وصل یاری آید هم
بساط عذر میبار اگر نشیمن
شکست غرابتی او بنگار
که بر کشته مشک بود و خلوت
که نا صبح بود و چو شب
که استین طلبت آن نسیم
تو در شقتی عارضیت نمود
که نیت قابل رحمت شادیت
پا که بجز تو صفه سرای
چو حسن همه آرایش محله بود
همان که بابل وفا کند و صوم
ز حد میر که درین آه کس بهاد
متره از اثر سی کام و سیر

به استطاعت تحت و را بن کار کرد	به اولین قدم اسباب خلق و عو
ز دم بحیل متین ج از دست آو	بسوی بازوی فی لبش دم باج
کمان نه به لطف استین فشانم	بخلوئی که یکی نکت بود سایه نور
بتارک انداز آن خم فزاک	ز نور حسن لب و دوش پستی
به سطح انجمن شاه فرشتهای	ز کوزه کوه عایت اطلس و
ز طعن مردم و از روزگار سوده	چکیده از قفس جلد نموده
جماعتی ز بهین بیار مصل	که هر یکی بسواد کشته شده
دلیل دعوی مشور کا متین	بلوغ ناصیه اتها و شان
پس شایع پسروری	که بود بر صفا صی صر
جمال صدر نشینان نو چهره	چو انجم از اثر شاه اشراق
فرو شد م بخر که یارب این بود	که ست صورت او ز پستی
سنوز در دلم این همی خسته اثر	ز شاه راه تحسینه کرده بود
که گفت شاه پنهان نشین	ز روی مهر که این باره بصیرت
که ام کل که گزشتی از پشای	منور دیده معینت ست

بر آستانه مانگه می از ره و	که ذره ذره آن مست جسمه
اجازت قدم او پارتا بدم	که مست مست ازین قوتیا بدیده
و که صبور تا بگویم این نسبت	که تا بر روز ازل ناظریم و او مظهر
بصورت آینه حسن ما معنی ما	روان صورت و معنی در آن
ز آستین سید بحیب دست	اگر نه کو سر آن دشتی هوا طوی
طراز صورت و معنی محمد علی	که نطق با او بنام دی کنه
کنون که معرفت مست و دزد و دپ	به آستانه آن کحل تحفه مقدود
بعون لطف آلهی کجاستم	قصیده که بود مطلعش بدین دست
ز می لای نبوت زینت نبی	مرآج عشق آینه شوق و لب بخور
بنور و سایه چو ام سکون و کینه	زمانه فاصله یا بدین پای
بیان طبع تو در اوج استفاوه	همای عقل کن کار سایه عصفور
پدایت تو نمایا پیش صورت	مرآجه و حرم از روی بود
ز نور ناصیه ات ماه ارضیا کرد	با قشایه بدست حس

از آن قفس که بر دهن او اندک و تر	بکج صانع نما ده تعلق کجور
شعاع شعله قهر تو گرفت بسجا	رما و برق شود سر صبا و
اگر چیت میرین که در سحر	موشند صفات اکی ما
اجل رسیده چو ماتت شد بر	جمل شود ز مک که روش اصل
ز سر کلاه حکومت بر تو نما	قصا که ست و دو عالم حکم ام
که این کلاه بر سران کشیدش	که در دو کون بی امر و نهم ما
بعد امر تو حکم قصا چنان سنخ	که از ترول کلام مجیب حکم
اگر ز روی ضمیرت غاب بر بنی	بزمک سایه شود آفتاب طبع
شما توینی که ز کات صبا بش	دو کون از که انما یکی ک
منم که کرده ام از تنگ شکو	نصیب قفس از نزار که قصود
ز روزگارین آمار بایست	چو اوقت پنوات از ما رجا
ترزل عملم که شود سیر	
ب طبع را ر عوزه کی رود	
ز حرص نعت عصیان که زمر	بدون صوم که نشین فر

تسوی دوی سیاهم باب است	که تیرگی برد از چهره شب و بکر
بست صاحب اعمال ناسزا بود	چه آیت ملک که کن جاودان و مقهور
نمود بانه اگر روز حشر بچند	شفاعت تو عمل نامه ناست و ذکر
ز شرم کثرت عصیان من برفت	حاجگاه قیامت چو از منشا بود
و مپسوال چو از نامه اقبال	نقش شکسته کلو از زنا مغرور
امید مت که مهر لب سوال	عنایت که چو عصیان مت نام
اگر به نچه غرورشید دل شپام	سجای غم نیش مش چکد شب بکر
و فانی کند امید مغفرت یاس	نزد آنکه عفو آیت ز دم مقهور

زطل محصیت استغفر الله انیم

اگر کرد مقصرت شیند بدل عفو

سین بست اگر با جیم و کربا	که با ولایتی فردا ستمی مقرر
بعون نعمت عشق تو فارغم ز غم	نه جوی شیر شام نه طارم
نمود مهر و کلاب فات غم	اگر بر بستن دوزخ میشوم
بزم خستیان انجمن طراش	رود آتش دوزخ برو بخار

ز کوه مهر تو عا ش اگر دهم ^{طباع}	کند یاده به طبع مست کافور
مجت تو نهاده بید ام ^ع	که هست مونس الماس معنی ^{تا}
همیشه هجرت کجای کرا ^ک	بود ز شتر شرم آشیانه ز ^{نور}
خرابه دل مجروح هست تو ^ب	ز نوشت از وی الطاف ^ش
شبی دولت سوما می افتخار ^ل	علم به شش دم در میان ^خ
خمیر یار آن سر قضیه ^{ان}	که شاخ و برگ فرو ^ن
کسی گمان نبرد که برای ^ش	بر اصل خواب و کم ^{نیت}
لذت بود حکایت از ^ن	چنانکه حرف عصا ^{کت}

جهان گشتم دور که ^{بهر}	یافتم که فرو ^ن
مرا ز ناله طنار ^ت	ز ناله ^م
منم که دارم اندوه غم ^ت	مثال و ارشاد ^م
حسین اشک جگر کون ^ب	ز دل بیدار ^م
ز جام که ^ن	که ^م

زمانه ترک عنایت نکرد و در غلط
سزار مرتبه طوفان کج فتنه
کفن پاورد تا بخت جامه نیکن
زمانه مرد مصافت و من سواد
زنجیق فلک سپید فتنه
عجیب که نشستم ای کارگاه سبک
چنین که ناله زول جسته و تن
اگر که شمه یار کم شد و کرم
و لم چه رنگ نه لیا شک و در خط
و لم زور و کرانای چون بکر
دل خراب در اسطبلت است
ز سگت عمرم که روزها در
درین ساری غم اندوخته
کل حیات من بس که شپه

و طیفه غم سال از و کرم
هنوز گریه بگلگون اشک بود
که روزگار طیب است و فتنه
کنم بچوشتن تیر و هم و مضی
من ابلهانه که نریم در کج حصه
که شیشه عالی و من لیا خط
عجیب که ار که آتش آردم و چو
نه آفرین لبم بشنوندنی و رضا
غمم چو تیر و سب و دیده دار
و هانم از کله عالی و چو خط
چو زور و من جان شینیم سبک
که فضل شیب شبانه که شتاب
مال و من و عیش روی بود
اجل نیزند از تنگ بر سر و سب

برون صورت دپای لکشم	کنم تین شکم بچید ازین
عجز تخم اگر زلفشان بیا یاید	سفید کرد و زلفین شان
که ام قد شبی سر نهاد بر این	که صبحم نشد از خواب بیدار
جراحم چو بخار و بغرم خارین	پنک نمانن کرد و زلفه
و کرطیب دهنگو اوارو	کند بشیره دندان از کوه
و کر زبونه خاری کنم شبی	بسی ز زلفه در دیده ام خلا
بصید موری که ناو کی بزم	دهان برشته در گریه سوز
یقین شناسم منصور از این	که دارم ز زلف پستی بکری
شب که شسته زانو ها و بزم	که او قفا و جزوا در جگر
سری چاکم نیازی شب بیدار	غمی چاکم بسا دم نصیب دیگر
بید و گفت بیا لم بسا و چون کسی	جهان شین غمی شین بزار
سری چنین همه را صبح است بیا	سری چنین همه صاف شراب
مرضین سبب بی خود معالجه	طیب کیت فطاون اگر سوپا
کبریه کشتن ای طریق معشیت	و لکیت بابت انصاف هم نمید

کسی چو بیدار مان آورده است	که کر ز زانو برداشته گفت برادر
بخنده گفت سر سیمک کم دارد	و کر نه با دی این تو بوده است
رست مایم و بز خوشترین هست	از آنوقت مرا نیت چو تو کن
تبی کن از همه اندیش خط و بنه	بچاک مرقد کحل الجواهر لاجبنا
چه مرقد آنکه بود در شکست خفا	هوای منظم او از تراکم اقطا
چسبیرم که چه صنعت بکار برود	چه شکستنی جهان وضع این سما
که کر بقدر بندی بخت ریا	محیط کو بچکان کرد و آسمان
کتا بر اثرش بود سر نوشت عالم کون	چو بوی جاذبه یوسف و زوید غیا
و هان نه فردوس نایاب سوچی	دوالت نگران پاشکش تار
ز صحنای عمارت که در تماشای	بدیده باز نکرد و نگاه از دیو
ز سقف کعبه بشناسان باجی	سرا صد اک کسلی اده در صحن
چه قدر صبح شناسند سلمان	که بر حوالی آن شام را نبوده
که آفتاب یکجانبه بشکونی	که در میان فانوسش بکس طیار
ز دزد های پشیمان ع نور نشن	بخوم بی مدد آسمان چنان سیاه

عبارت فرشتگان عیسی	اگر جنبش می روی باند کشتن
کلیت در چرخ شکل قیام	که عرش است بر دور او کمره
بسیارند که خدام او را	کشته کمره عرش ازین هوا
ز آستان او طعنای شبنم	بپای پای خود عرش میکند ظلم
بگاه عرش زیارت در آستان	نه آسمان بکفش کم کند و ستان
فلک به پنج خورشید از هر کج	اگر عامه افتد ز تارک زوا
در چرخ اشک بیا دیده بین	نشینش بهو اکبره نیم
چو صبح بوضه خورشید برودم	بر آستانه کند شهرش بر دوا
رمز غیب تصور شود در دهم	چو خاطری که بود در تصور
وز آن ناکه فاش نظر شمس	شد آفتاب پرست آفتاب حرا
چرخ لاله توان دید یا بین	چو بستر و سرش بهر سایه دوا
نه انعم ای فلک انصاف میدی	اگر از هزار جایت یکی کم
فروتنی و زانو و جوی ابرو	بدان صفت که دعا بچکان دوی
اگر صواب گویم بگوشت گمن	که آب دوی مرا میت شرم گمن

مرا بشوق چمن پسنی چنان	مرا بدست تپنی پسنی از چنان
نه بال روح قدس پستی پر کس	نه سیم قلب می فی ز تمام
ازین معادله خود مفضل میباشی	ببور پر دمی از پای من فی
بکاوشش شده از کوته بخت دم	اگر هست بجای کم کنی و کرت
ستیزه با تو چه قاصد دل داشت	زبان میم و دردم ز گفته
ترجمی بکن حسن که عاجزم عابد	بکاه کن چه خون میچکانم از
سخن چه استود در دناک و خول	که تاب از تو دل بکینه بریش
مرا که دست بچرخد ز پرتو توام	مرا که کار کشاید که از تو خیر
چه سزاه کو شدم از در دول که	تو کیستی که شوی ست کیر و کار
سما کی شوق طوفان بر بلبلان	بجویم چند برکت ز در و طم

شہ سریر ولایت علی عالی قدر

محیط عالم دانش جهان علم و کلام

نقش عجز و در صحیح

معنی لغت اندک اور و بیما

مثال آئین اندیش ز کتب دوا

کر اور و بدل و شمشیر بسو کدا

بر این آینه در صحرای وجودم	شود تماشای آفتاب و خورشید
فلک بجز سر کل گفت و ز مود	بنور سیر کیم یار سید و قید
چراغ مهر و قصه در چراغدان	نما و گفت قدر را که آن کبریا
کسی که در زده بود از خلافت	بجاستی شده مرید و سید
کدای کوچه محبت بروز کار کنما	که قریب از سلطان ملک است
بر آید از لب رشید جان بخش	کسی که شک خیمه تو سازد
سود جاده تو از فرط بی ثباتی	کمان نیک جاودان و دیر
کسی که در چمن ای آفرین	ز آفتاب بنمک بپوشد و پست
ز خلق او یک فدیله بکش	ز بیات دل روح الصدیق
ز فیض حده لطفش که بپوشد	به کاه شیشه و شکر است
جمشید خان کله از حدیه	بهشت خنجر و شمشیر
فدیه چو سایه عرش بر آفتاب	که نور او مستعدی نکرد و آید
نشسته شاه قلعش بخواب	در چرخش ناله و نوحه
چو مهر آبی تو در صبح طلوع	شود ز فرط توجع گلوی صبح